تا عید الاضحی
۲۵

کتاب انوار التحقیق حضرت شیخ عبدالله الانصاری رحمة الله علیه رحمة واسعة از مرحوم ... الله ... ابتیاع شده ... ۱۳۳۵

کتاب ... الحمد ... علی ...

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۴۴

تا عید الاضحی
۲۵

کتاب انوار التحقیق حضرت شیخ عبدالله الانصاری رحمة الله علیه رحمة واسعة از مرحوم ... الله ... ابتیاع شده ... ۱۳۳۵

کتاب ... الحمد ... علی ...

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۳۸۲

۱۰۰۱۲ - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب ۱ ـ انوار التحقیق ۲ ـ تحفة الملو...

مؤلف ـ دیوان کاتب

موضوع ۱ ـ خواجه عبدالله انصاری ۲ ـ ...
۳ ـ ... کاتب

شماره ثبت کتاب
۸۶۴۵۱

بازدید
۳۷

خطی ـ فهرست شده
۱۵۵۵

۲۵

کتاب انوار التحقیق حضرت شیخ عبدالله انصاری رحمة الله علیه

ابتیاع شده ۱۳۳۵

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو از الستش عنوان کلام || وی یاد تو آرایش هر آرام
در حیز امکان نصب تو بگنجد || ای یاد تو آغاز کن و انجام

افتتاح کلام بنام آن خدای که نام او مصباح زجاجه روح و پیغام او مفتوح دریچه فتوح است و اختتام بر دوام الصلواة و سلام پیغمبری که دوران باده نوشان محبت را صبوح است و همراه دریا نوردان بحر بلا کشتی نوح صلی الله علیه و آله الی الابد المحدود و درود حضرت رسالت پناهی و آل مقدس او و صلواة مصونه عن الشائبه خصوص گوید مصور این مقالات و محرر این حکایات سرگشته وادی ناکامی علی بن طیفور البسطامی اصلح الله احوالهما و حقق بجوده العلیم اما که ما این مقالة چند از جمله منتخبات از مقالات دلپسند عارف معارف ربانی واقف مواقف حقانی کاشف رموزات سبحانی خازن کنوزات سبحانی شیخ المشائخ مظهر حالات

شعر

پیر روشن ضمیر نورانی || عالم نکتهای سبحانی
سالک راه معرفت دانی || محرم بارگاه سبحانی
فکرتش سلک درج عمانی || سخنش فیض آب حیوانی

قدوة المحققین و زبدة العارفین مقبول حضرت باری انوار خواجه عبد الله انصاری قدس الله سره العزیز روح بلا تحیة الافضال روحه و نور بلمعات الجمال ضریحه مرتین

که مقبول الاثر مقبولان درگاه و صاحب جدلان آگاه شوند الهی بعزت آنان که در ساحت میدان [illegible] ساکنند و نقد حیات را از تحصیل اسباب [illegible] و ترک لوازم تعلق در باختند نه بهجه دنیا ابواب بهجت بر دل گشودند و نه بعد [illegible] و ملالت نمودند که مشام جان ما را باستشمام گلشن [illegible] معطر بسازد و دیده ما را باثار این کلمات که موسوم است بانوار التحقیق منور گرداند فهرست این مقالات صحیح الدلالات که منطوی است بر سه مقاله **مقاله اول** [illegible] مناجات و التجای الهی آمده است و استدعای آن از کافی المهمات منقسم بر دو مکالمه **مکالمه اول** در محض مخاطبات [illegible] از استغفار باستدعای مقصود و مراد **مکالمه دویم** در عرض مخاطبات بلسانی مجرد از مطالب جهانی **مقاله دویم** محتوی بر صحبت به [illegible] اصحاب کمال و طبیعت ارباب حال مشتمل بر دوازده مخاطبه **مخاطبه اول** در تقریر و ترغیب بار بکاب سعادات و تبعد و اجتناب از مطالبات دنیوی **مخاطبه دویم** در اختصاص دوستی حق تعالی باخلاص و خلاصه حقیقت محبت خاص الخاص **مخاطبه سوم** در ذکر [illegible] در [illegible] و آخرت اندیشی و بیاد حق [illegible] **مخاطبه چهارم** در ذکر [illegible] شکوه و صفت دلنوازی و بیان منزلت دل و توسیله جستن او و چاره سازی **مخاطبه پنجم** در بیان

و شکیبائی و اقتباس عنایت یزدانی **مخاطبه یازدهم** در [illegible] مذمت دنیا و طریقه غیر مستقیمه آن بی بقا و ترک لذات آن علی العمیا و بیزاری از او و ما فیها **مخاطبه دوازدهم** در هدایت بکار آخرت و دلالت براه دین و اشارت باقامت امر قیامت علی الیقین **مقاله سیوم** منطوی بر مواعظ ارجمند و نصایح دلپسند مشتمل بر دوازده موعظه **موعظه اول** در تحقیق معرفت و عاقبت اندیشی و توفیق عبادت موثق و درجه درویشی **موعظه دویم** در طریق وصول بدرجه عالی و حصول خیر [illegible] **موعظه سیوم** در احتراز و منع از تضییع اوقات و تخریب عمر بهوا الهوی و طایبات **موعظه چهارم** در مذمت دنیای [illegible] و کیشش و بیزاری او پیش از پیش و شناسائی گوهر خویش **موعظه پنجم** در نکوهش دنیای دنی و بیزاری از ظلم و تعدی و ناپایداری ستمکاری و بیمرادی جور اشرار **موعظه ششم** در بیان مآل فریفتگان دنیا و عاقبت حال آنها و اظهار حال فنا شدگان مرکز افلاک بزبان حال ارواح از مرکز خاک و خطاب ایشان با عاقبت اندیشان **موعظه هفتم** در تهذیب از غفلت و ترغیب بحصول زاد راه آخرت **موعظه هشتم** در بیان راهبران مطلوب و گمراهان مغلوب و قبول حضرت [illegible] و توفیق هدایت و نشان اولیا و درویشان با صدق و صفا

والتجای مراد آت و استدعای آن از کافی المهمات **مکالمه اول** در محض مخاطبات بلسانی مجرد از مطالب جهانی

غزل ای ز درد تو خستگان را بوی درمان آمده ٭ یاد تو مر عاشقان را راحت جان آمده ٭ صد هزاران [illegible] سو موی هست در هر گوشه ٭ [illegible] گو شده دیدار جویان آمده سینها [illegible] سوز هجر تو بریان شده ٭ دیدها از درد عشق گریان آمده عاشقانت نعرة الفقر فخری میزنند ٭ بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده ٭ [illegible] شوق خورده جرعه همچون که عالم مست و حیران آمده [illegible]

الهی یکتای بی همتائی ٭ قیوم توانائی ٭ بر همه چیز دانائی ٭ و بر همه حال بینائی ٭ و از همه عیب مصفائی ٭ و از شریک مبرائی ٭ اصل هر دوائی داروی دلهائی ٭ شهنشاه فرمان روائی ٭ معز تاج کبریائی ٭ بر تخت عرش معلائی ٭ مسند نشین استغنائی ٭ خطبه [illegible] تو سزائی ٭ تو زیبنده ملک خدائی ٭ الهی در جلال جمالی ٭ و در کمال سبحانی نه محتاج مکانی ٭ و نه آرزومند زمانی ٭ نه کس بتو ماند و نه تو بکس مانی

مصرع پیداست که در میان جانی ٭ بلکه جان زنده بجز تست که تو آنی ٭ الهی بفضل خود قائمی ٭ و بشکر خود مشکور ٭ بعلم عارف نزدیکی و [illegible] ٭ الهی تو را بعظمت ستودن [illegible] وسیله [illegible] است ٭ و شکر تو زبان گشودن مرتبه غرور است ٭ الهی

ورتن خود پیدا کردم ÷ الهی بکوچه آورده که رسوا شوم ÷
چه کرده که درواشوم ÷ الهی ظاهری داریم لبس شوریده ÷
و باطنی خواب آلوده ÷ و سینه داریم پر آتش ÷ و چشمی
پر آب ÷ گاهی در آتش سینه میسوزیم ÷ و گاهی در آب
چشم غرقاب ÷ الهی از کشته تو خون نیاید ÷ و از سوخته تو دود
کشته تو بکشتن شاد ÷ و سوخته تو بسوختن خشنود ÷
الهی اگر کاهی مخست از بوستان ÷ و اگر عبدالله
مجرم هست از دوستانست رباعی پیوسته دلم دم رضای
تو زند ÷ جان در تن من نفس برای تو زند ÷ گر بر سر خاک
من گیاهی روید ÷ از هر برگی بوی وفای تو زند ÷
الهی گفتی که بکن و بر آن داشتی ÷ و فرمودی که مکن
و بگذاشتی ÷ ای در خشم زود آشتی ÷ آخر مرا فرو گذاشتی
÷ علم تقصیر از چه بر ما افراشتی ÷ الهی میخوانی و در راه چاه
اگر در چاه افتیم همراه را چه گناه ÷ آه آه از تفاوت راه
وآه از جایگاه ÷ یکی بغی مستور ÷ و یکی آیت منشور
الهی آمرزیدن مطیعان چه کار است ÷ کرمی که همه
را برسد چه مقدار است ÷ الهی هر گرا اندازی
با درویشان در اندازی ÷ الهی اگر بهشت چون چشم
و چراغ است ÷ بی دیدار تو خود درد و داغ است رباعی

الهی گل بهشت در پای عارفان خار است جوینده
تو را با بهشت چه کار است الهی درگاه تو بد عاجه ها
احتیاج است چه دانی که بنده بیچاره محتاج است
الهی اگر تن مجرم است دل مطیع است و اگر بنده بد
کار است کرم تو شفیع است الهی توانگران بزر و
سیم نازند و درویشان با لطف قسمت سازند الالهی
دیگران مست شراب و من مست ساقی مستی ایشان
فانی و از من باقی رباعی چون باده شوق تو کند را ÷
افشد جان و روح ثقه مشتاقی ÷ تن مست شراب و روح
ان کهنه فانی و این مست باقی الهی رنج خود آگاه هستم
و بیچارگی خود را هم خواست خلقت نیست من چه خواهم
رباعی نی از تو حیات جاودان میخواهم ÷ نی عیش و
تنعم جهان میخواهم ÷ نی کام دل و راحت جان میخواهم
هر چیز رضای تست آن میخواهم ÷ الهی مراد دل از
بهر تو در کار است و اگر نه چراغ مرده را چه مقدار است ÷
الهی چگونه تا تو را بشناسم ÷ خون دل از دیده بپالایم
کلید من ندارم که در بگشایم ÷ اگر کار بمشیت خود بخشایم
الهی چون آتش فراق داشتی ÷ دوزخ پر آتش از چه
افروختی ÷ الهی چون توانستم ندانستم چون دانستم

دریافت الهی چون سنگ را درین دربار بار است
و سنگ را دیدار است عبدالله را با یا امیدی
چه کار است رباعی در بارگهت پیکان ره را بار است
سنگ را بار است ÷ و سنگ را دیدار است ÷
من سنگ صفت و سنگدل از رحمت تو ÷ نومید
نیم که سنگ و سنگ را بار است الهی این کار
بعنایت است ÷ و اگر نه بانگی و سنگی چه حکا
یت است ÷ الهی اگر با اولیای تو همراهیم اما چون سگ
اصحاب کهف بر درگاهیم ÷ الهی گوهر المصطفی که در
دامن آدم تو ریختی ÷ و گرد عصیان از فرق ابلیس تو بیختی
و این دو جنس مخالف با هم تو آمیختی ÷ از روی ادب بد کردیم
بر ما مگیر گردش را تو انگیختی ÷ الهی روزگاری تو را جستیم
خود را یافتیم اکنون خود را میجویم ترا می یابم رباعی
در دیده عیان تو بودی و من غافل ÷ در سینه عیان تو
بودی و من غافل ÷ از جمله جهان ترا عیان میجستم ÷ خود جمله
جهان تو بودی و من غافل ÷ الهی خواندی ÷ تا خبر کردم
و فرمودی تقصیر کردم هیهات هیهات ÷ آنچه کردم بی
تدبیر کردم ÷ الهی همه نادانیم و همه ناتوانیم ÷ اگر بخوانند در از
روی آئیم و اگر براند از اطاعت و فرمائیم ÷ الهی ضعیفم

از دوست بر آنچه بر آید نیکوست ÷ ما را همه نظر به نیک و بدی ÷
مقصود رضای او و خوشنودی دوست ÷ الهی تا تو در غیب بودی من در
عیب بودم ÷ چون تو از غیب بیرون آمدی من از عیب جدا شدم ÷
الهی چون همه آنست که خود خواهی ÷ از این عاجز بیچاره چه خواهی ÷
الهی اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد گندم را که روزی کرد ÷ الهی
آنچه در دست من است ندانم روزی کیست ÷ و آنچه روزی من
ندانم در دست کیست ÷ الهی اگر یکبار گوئی بنده من ÷ از عرش
بگذرد خنده من ÷ الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود ÷
زیرا که از تو همه نیک آید و از عبدالله همه بد ÷ الهی آنچه تو دوختی
در پوشیدم ÷ و آنچه در جام ریختی نوشیدم ÷ هیچ نیامد از آنچه
میکوشیدم ÷ الهی من غلام آن معصیتم که مرا بعذر آورد
و از آن طاعت بیزارم که مرا بعجب آورد ÷ الهی تو اگر مرا به
جرم من بگیری من ترا بکرم تو بگیرم ÷ کرم ز تو جرم من بیش است
الهی همه پرسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله گوید
دی چه رفته است ÷ الهی پاکان را استغفار باید کرد ÷
ناپاکان را چه باید کرد بیت الحاد عقاب سر نگون خواهد بود
ماهی سنگر حضر چون خواهد بود ÷ الهی کبریای تو لکار خود شا
دان است که کبریای تو شد در دو عالم سلطان نیست
الهی جان مادر پسر بهوای تو روان شد زیرا که بهوای تو باز

پیدا رجۀ میلرزم که مبادا هیچ نیرزم **بیت** نا برتن باک و خویش لرزی ؛ حقا که بحبۀ نیرزی ؛ الهی همه از روز جزا ترسند و عبد الله از روز ازل زیرا که آنچه تقدیر کنی در اول نمیشود در آخر مُبدَل الهی پنداشتم تو را شناختم اکنون پنداشت را در آب انداختم الهی نزد بحیت ایشان میدهند جزار ترا آنها دیدار ندارند نزد دیگر از جانها الهی چه نشاه بر خاصان شناختی که آنکه خود را یافت تو را هم یافت و روی از غیر تو برتافت الهی کدام درد باشد ازین بیش که معشوق توانگر و عاشق درویش الهی کار اگر بکبار است بر سر همه گوینده کان تا جسم و اگر بکردار است چون مور سلیمان محتاجسم الهی اگر عنایت از عنایت تو بخواستی پیر عمران الطلب ارنی بر خواستی الهی تو مطهر آیینی و جستایش آئینه آئین را در ا

هرآینه الهی آن آینه ما است که در او پیدائی بلکه آن آینه منم تو ازمن جدائی الهی چنین که منم چنین من تو را چه کار است اما چکنم که دل از ما شناکی در بطافت است الهی من کیستم که تو را خواهم چون از قسمت آگاهم از هر چه پندارم کمترم و در هر دمی بیشمارم برترم الهی اگر تو را یابد عبد الله آنکنده شاید ذکر

یادگار فردی ماند و از عمر گذشته دردی ماند و از چشم پوسیده گردی ماند و از حسرت بسینه آه سردی ماند الهی فرمودی کریمم امید ما از آن تمامست و چون گفتی رحیمم ناامیدی بر ما حرامست الهی از تو نالم یا از ناتو از تو محال است و از ناتو بهبود الهی تو مرا از آنچه خواستی من همان خواستم الهی تو رحمت خویش و من رجات خویشیم تو توانگری و من درویشم الهی بهشت بی دیدار تو زندان است زندانی زندان بود نه کارگر بیان است الهی کار ما خراب و هیچ هیچ ندارد اما چه تقدیر الف هیچ ندارد الهی اگر توبه به بکناهی است پس در جهان تائب کیست و اگر به پشیمانی است پس در جهان عاصی کیست الهی ز سر از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت درد داریم و رخ از شرم گناه زرد داریم الهی اگر بتی بکردم دشمنی هم بکردم اگرچه بر گناه مصرم اما بیگانگی تو مقرم هر چند نو از من برنمی از تو نه برم الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بزبان اشعار تو داریم الهی اگر گویم ثنا ثنای تو گویم و اگر جویم رضای تو جویم الهی آنچه زمن ارانستی خریدم و از دو جهان دوستی تو گزیدم الهی صبر از من رمید وطاقت شد نیست تخم آرام کشتم چه کاری زشت

نیازها ؛ ای شناسنده نامها ؛ ای رسانده کامها ای مبرا از عوایق ؛ ای مطلع بر حقایق ؛ ای مهربان بر خلایق ؛ عذرهای ما بپذیر ؛ که تو غنی و ما فقیر ؛ و بر عیبهای ما مگیر ؛ که تو قوی و ما حقیر ؛ اگر بگیری بر ما حجت نداریم ؛ و اگر بسوزی طاقت نداریم ؛ از بنده خطا آید و ذلت ؛ از تو عطا آید و رحمت ؛ ای کامگاری که دل جستاش در کنف توحید تست ؛ ای متفضلی که با فضال کس تو را حاجت نیست ؛ ای منعمی که انعام تو را نهایت نیست ؛ ای مستقیمی که کس را با تو مجال حمایت نیست ؛ ای قهاری که کس را با تو صلابت نیست ؛ ای جباری که گردن کشان را با تو روی مقاومت نیست ؛ ای حکیمی که روندگان را از بلای تو گزیر نیست ؛ ای کریمی که بندگان را غیر از عطای تو دست آویز نیست ؛ نگاهدار تا پریشان نشویم ؛ و در راه سرگردان نشویم ؛ ما از غافلانیم اما نه از کافرانیم ؛ ای دانای بی نظیر ؛ و ای توانای بی ظهیر ؛ ای پادشاه بی وزیر ؛ ای قادر بی نذیر ؛ ای قاهر بی مشیر ؛ ای قدرت بی بی ؛ ای جبار بی عیب ؛ ای مفضل بی مفضول ؛ ای عادل بی عدیل ؛ ای قاضی بی عزل ؛ ای حاکم بی هزل ؛ تا صلاح از رحمت پسامانیم ؛ جمع دار و سخت

عنایت تو موج در آید جنایت عاصیان کی بدید آید الهی ما را چنان پرستی چنانکه خود خواه پستی ؛ نه خور سندم و نه صبور نه مهجورم و نه رنجور ؛ الهی تا تو را شناسا شدم ؛ از خلق جدا شدم و در جهان شیدا شدم ؛ پنهان بودم پیدا شدم ؛ الهی خلق بشادی از بلا ترسند من شادی بسیار مبتلا شدم همه شادی بحضور ترسند ؛ من تو را یکتا شدم ؛ الهی اگر با تو بگویم رفتار شوم و اگر بگویم بیگانه شوم ؛ الهی دنیا همه بلیت است و محبت تو برتر از آنست ؛ الهی عبد الله عمر بکاشت ؛ اما عذر بخواست ؛ الهی از چنین همه چیز توانی ؛ و از همه چیز هیچ چیز نمانی ؛ که گویند چنین یا چنانی ؛ تو آفریننده این و آنی ؛ ای آنکه گردن گردان رام تقدیر تست ؛ و رقبه عالمیان مسخر تدبیر تست ؛ سر سرکشان بسته تو ؛ و جباران شکسته تو و رخ زندان تو ؛ فرح بستان تو ؛ در آسمانها سلطان تو ؛ و زمین بحکم و فرمان تو ؛ در دلها پنهان تو ؛ در آخرت عیان تو ؛ عزت و کبریا از آن تو ؛ در قیامت مطیعان را حلۀ احسان تو ؛ رقیع هر نکبت عنوان تو ؛

رباعی دل درد تو را الحان مداوا نکند در عشق تو جان زغم محابا نکند ما را زغمت بکس نگویم اگر تو جگر تو رسوا نکند **مکالمه جویم** در عرض مناطباب تحم از اعتقاد

ابصاری درمان ده ❊ این بنده نداند که چه میباید جوست ❊
داننده توئی هر انچه خواهی آن ده ❊ الهی ادای شکر تو هیچ ز
بان نیست ❊ و دریای فضل ترا هیچ کران نیست ❊ سر
حقیقت تو بر هیچکس عیان نیست ❊ هدایت کن که بها
رای بهتر از آن نیست رباعی یارب زره راست نشانی
خواهم ❊ از بالهٔ آب و خاک جائی خواهم ❊ از نعمت خود
چو بهره مندم کردی ❊ در شکر گذاریت زبانی خواهم ❊
الهی بنیاد توحید ما را خراب مکن ❊ و بعلت گناه
ما را عقاب مکن ❊ و باغ امید ما را بی آب مکن ❊
الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم ❊ و جانی ده که در کار آنجهان
پردازیم ❊ الهی یقینی ده که در آز بر ما وا نشود ❊ و قناعتی ده که
صعوهٔ حرص بر ما باز نشود ❊ الهی دانائی ده که از راه نیفتیم ❊
الهی دستم گیر که دست آویز نداریم ❊ بپذیر که پای گریز نداریم
رباعی بگشای دری که در گشاینده توئی ❊ بنمای رهی که ره نماینده
توئی ❊ من دست بهیچ دستگیری ندهم ❊ کایشان همه
فانیند و پاینده توئی ❊ الهی عقبی ده که از دنیا بیزار شویم
❊ و توفیق طاعت ده که در دین استوار شویم ❊ الهی مخلصان
بمحبت تو می نازند ❊ و مشتاقان ببوی تو می نازند ❊
کار ایشان تو میسازی که دیگران نمیسازند ❊ ایشان را

[illegible]

امارهٔ نگاه دار ❊ الهی برادر کار من بنگر و از من ❊ الهی د
ده که در کار تو افزون کند ❊ و توفیق اناتی ده که بتو
رهنمون کند رباعی یارب تو مرا انابتی روزی کن ❊ شایسته
خویش طاعتی روزی کن ❊ زان پیش که فارغ شوم از هر دو
جهان ❊ از هر دو جهان فراغتی روزی کن ❊ الهی علمی ده
که در او هوا نبود ❊ و عملی ده که در او ریا نبود ❊ الهی دیده
ده که جز تماشای ربوبیت تو نکند ❊ و دلی ده که غیر از مهر
عبودیت تو نگزیند ❊ الهی نفسی ده که حلقهٔ بندگی تو
در گوش کند ❊ و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند ❊
الهی پادشاهی تو آرزوی ماست ❊ در پادشاهی تو نه بیازوی
ماست ❊ الهی آنچه تو کشتی از آب ده ❊ و آنچه عبد الله
کشت آن را افروغ ده ❊ الهی از معصیت ما دوست محمد مصطفی
اندوهگین میشود ❊ و دشمن تو ابلیس ملعون شاد ❊ فردا
اگر عقوبت کنی باز دوست تو اندوهگین میشود ❊ و دشمن
تو شاد ❊ الهی دوست شادی بدشمن مده ❊ و جز اندوه
برهای دوست مگذار ❊ الهی این نه زندگانیست ❊ و این
نه عمریست ❊ بنیادیست بر روی آب ❊ اگر نظر عنا
یت تو نباشد کار خرابست ❊ الهی علی حق افراکی
نکو نپار مکن ❊ و چنین آخر عفو خواهی گرو شرمسار مکن رباعی

[illegible]

[illegible]

وصال تو طلبکار نیستم رباعی رو محشر عاشقانرا با قیامت کار
نیست ❊ کار عاشق جز تماشای جمال یار نیست ❊
از سر کویش اگر سوی بهشتم میبرند ❊ پای ننهم کر در آنجا
وعدهٔ دیدار نیست ❊ الهی ابوجهل را از کعبه می آری
و ابراهیم را از بتخانه ❊ چون کار بعنایت است چه جای
بهانه ❊ ما را هم از همتان بشمر نه از بیگانه ❊ الهی
فوز در طاعت است ❊ اما کار بعنایت است ❊ ما را
رحمت تو باید ❊ باقی جهت حکایت است رباعی
آنجا که عنایت الهی باشد ❊ عشق آخر کار پارسائی
باشد ❊ و آنجا که قهر کبریائی باشد ❊ سجاده نشین
کلیسائی باشد ❊ الهی مکش این چراغ افروخته را
و مدر این پرده دوخته را ❊ و مران این بنده آموخته را
رباعی ای هر نفسی صد گنه از من دیده ❊ و ز لطف و کرم گنه
من را نادیده ❊ الهی همه میخواهند که در تو نگرند ❊ و من میخوا
هم که تو در من نگری ❊ الهی اگر امانت را نه امینم آن روز که
امانت بنهادی میدانستی چنینم ❊ و بخش ز دل خریتم
بمروت نبود عقوبت کنیم رباعی تو بعلم ازل مرا
دیدی ❊ دیدی آنکه بعیب بخریدی ❊ تو بعلم آن و من بعیب
همان ❊ رد مکن آنچه خود پسندیدی ❊ الهی در نیبساط

[illegible]

الهی تو آنچه خواهی بما آن ده ❊ کنندم اگر نخواهی نان ده
الهی از خود در رنج ❊ و از مادر رسید ❊ کشتی صبر شکست
و لباس آرام درید ❊ الهی عبد الله را از پیشه آتش
نگاه دار ❊ و پای وسوسهٔ شیطانی ❊ و خواهش جسمانی و از
غرور ما دانی ❊ الهی فرمودی که در دنیا بدان چشم که در تو نگران
نگری ❊ بدر و ایشان بنگری ❊ تو کریمی و اولیتر که در آ
خرت بدان چشم که در مطیعان نگری در عاصیان بنگری
رباعی یا داکرم تو بر همه پاینده ❊ احسان تو بر بندگان
آینده ❊ هر بنده که خود گناه را سخت بگیر ❊ ای قادر بخشنده و
بخشاینده ❊ الهی برسانم از جرم و بدی خود ❊ و هراسانم
از غفلت و بخودی خود ❊ الهی اگر از خستان بیستم ❊
همه از میان بردار ❊ و اگر از مهمانانم ❊ مرا بنگر و نهدارش
و بر های خوش نرحم آر ❊ و در جسم نم نگذار ❊ الهی بحق آنکه او را
هیچ حاجت نیست ❊ رحمت کن بر آنکه او را هیچ حجت
نیست رباعی یارب ❊ کرم کمال من رحمت کن ❊ بر این دل
بیقرار من رحمت کن ❊ در سینه در دمند راحت نه ❊ بر دیدهٔ
اشکبار رحمت کن ❊ الهی همتی ده که در شوق طاعت افزون
کند ❊ و طاعتی ده که بخوشنودی تو رهنمون کند ❊
الهی یقینی ده که در او زنگ ریا نبود ❊ و علمی ده که از رضای تو

[illegible]

از کاینات بیچاره ام **رباعی** مست توام از جرعه و جام آزادم ؛ مرغ توام از دانه و دام آزادم ؛ مقصود من از کعبه و بتخانه توی ؛ ورنه من ازین هر دو مقام آزادم ؛ الهی اگر مارا خواهی از خود خواه ؛ و اگر خود را خواهی مارا از خود کن آگاه ؛ الهی هر سر عالم بالا گیرد ؛ چراغ مقبلی کشته نگردد واگر همه جهان آب گیرد ؛ داغ سوخته کهنه نگردد ؛ رها از قبول خود در یک شاه دیگر بسته نگردد ؛ الهی در درگاه آمدم بنده واز لب بر توبه و زبان را استغفار ؛ خواهی بکرم عزیز دار و خواهی خوار ؛ من خجلم و شرمسار ؛ تو خداوندی و صاحب اختیار ؛ الهی آنچه مرا کام است نه باندازه کام است و چنین کرمت عام است ؛ و اگر لطفی کنی کار تمام است ؛ الهی خود را از همه با تو وا بستم ؛ اگر مرا رکی تو را پرستم ؛ و اگر نداری خود پرستم ؛ تو نیز بسیار بجیر دستم ؛ الهی اگر خاصم بخشیده ام کن ؛ و اگر بخشیده ام سوخته ام کن ؛ الهی اگر حساب با مالداران است من درویشم و اگر با مفلسان است من از همه پیشم ؛ باین تهی دستی پسند دل ریشم ؛ نگهدار در پناه خویشم ؛ الهی من که قراری دارم ما تو را شناسم ؛ خود بکرم خواهی بخشایم ؛ کلید با لشت من چون در کشایم ؛ الهی مرا که با تو ساز دگر نبند

دیوانه است ؛ و آنکه بکار [illegible] ازو نیکانه است ؛ [illegible] از این راز آگاه است ؛ [illegible] الهی از [illegible] و بلا [illegible] پیشتر [illegible] طلب او با طلب است ؛ اما چون

چون دل از تو طلب یابی است ؛ دلنوازی فرما که با دل است ؛ الهی چون بخشنده رحمت همه را دستگیر ؛ از عملی ما چه پرسی ؛ خواه هشیار ؛ خواه مست گیر ؛ الهی بهشت چه سازم ؛ وبا خود چه بازم ؛ مرا دیده ده که در هر نظری بهشتی بپا زنم ؛ الهی در تو مینگرم مینازم ؛ و در خود مینگرم میسازم ؛ و در نفس مینگرم میگدازم ؛ نظری بر من انداز ؛ تا رخت خود را در آب اندازم ؛ الهی در دلهای ما جز تخم محبت خود مکار ؛ و برین جانها جز الطاف و مرحمت مدار ؛ و برین کشتها جز باران رحمت مبار ؛ الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن ؛ و ما را بغضب خود گرفتار مکن ؛ الهی بار لطف دستگیر ؛ و بکرم پایدار ؛ دل در قربت منتظر است و جان در انتظار ؛ الهی حجاب را از سر راه ما بردار ؛ و ما را بما وامگذار ؛ الهی بحرمت ذاتی که تو دانی ؛ و بحرمت صفاتی که چنانی ؛ و بحرمت آن نامی که تو دانی ؛ بفریاد ما برس که تو توانی ؛ الهی این چاشنی که دادی تمام کن ؛ و این برقی که تابانیدی مدام کن ؛ و آغاز این سعادت مقرون با انجام کن ؛ ای در نظر و ای نیکو خطر ؛ و ای نیکو کار نیکو منظر ؛ ای راست وعده نیکو

[illegible] جامع [illegible] رافع [illegible] ای [illegible]

وای دانای بسیار **چهار چیز** از ما دور دار ۱ رسوائی در روز شمار ۲ محجوبی در وقت گفتار ۳ محرومی هنگام بار ۴ و حجاب در آن دیدار. الهی قبله عارفان خورشید روی تست. نظر بسوی ما فرما که نظر ما بسوی تست **رباعی** یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم ؛ افزون ز هزار پادشا میخواهم ؛ هر کس ز در تو حاجتی میخواهد ؛ من آمده ام از تو ترا میخواهم **مقاله دوم** [illegible] پیروی اصحاب کمال و تبعیت ارباب حال مشتمل بر دوازده مخاطبه **مخاطبه اول** در تقریب و ترغیب بارتکاب سعادت اخروی ؛ و تبعد و اجتناب از مطالب دنیوی ای عزیز هر آنکه سرمایه نجات [illegible] و بهترین درجات آخرت است و دنیا جای غرور است ؛ و شهرستان شرور است [illegible] بهم آمده است ؛ طلاق داده ابراهیم ادهم است ؛ خانه محنت و بیداد است ؛ رانده جنید بغدادی است ؛ جرعه جانسوز تلخی است ؛ بازده شقیق بلخی است ؛ گر چه غفلت و بدنامی است ؛ ملعون نظر بایزید بسطامی است ؛ [illegible] دیر است ؛ مردود کرده سلطان ابو سعید ابو الخیر است ؛ سرشته مکر و فنا جبلی است ؛ [illegible]

[illegible]

اشقیاست ؛ هر که طالب دلیل و زبان عذر او علیل و عبرت را آئینت دلیلی که قل متاع الدنیا قلیل **رباعی** بر در که او ز کنج و گوهر مطلب ؛ از دوست بجز دوست تو دیگر مطلب ؛ در دولت دنیوی لقایت تو را ؛ جز دولت اخروی ازین در مطلب **مخاطبه دوم** در اختصاص دوستی حقتعالی باخلاص و خلاصه حقیقت محبت خاص الخاص العزیز دنیا جای ابتلا و آزمایش است ؛ نه جای فراغت و آسایش است ؛ و عقبی ماوای رامش و کاوش است ؛ انجا راحت و شادمانی را چه گنجایش است ؛ پس در همه حال بفکر حق بودن مفتاح گشایش است ؛ طالب دنیا رنجور است ؛ و طالب عقبی مزدور است ؛ آنکه دنیا میخواهد کور است ؛ طالب مولا مسرور است ؛ طالب بهشت را مکر و بهانه است ؛ مقصود خداوند خانه است ؛ آنکه بهشت میستاند مزدور است ؛ و آنکه بغرض خدا را نخواند مستور است ؛ یکی را همت بهشت ؛ و یکی را همت بدوست ؛ ای فدای آنکه همتش همه اوست ؛ ای بهشت پیش تو ندارم درد سر مده. ای دوزخ پروای تو ندارم از خود

[illegible]

هست تا از در بیرون توان کرد ؛ اما از دل بیرون نتوان کرد ؛
از دیدار شناخت نیاید ؛ لیک دیدار بقدر شناخت
آید ؛ صاحب غلبهٔ عشق از خود آگاه نیست ؛ آنچه هست
میکند او را آگاه نیست ؛ چون آتش محبت زیاده
گردد محبت بیتاب و بیطاقت گردد ؛ هر که او محبت
خواهد گو بگسل از خویش ؛ و هستی خود بردار از پیش ؛
تا کسی از کیفیات جسمانی متخلی نگردد ؛ مکاشفات رو
حانی روی متجلی نکند ؛ تجلی ذات محبت را نیست کند ؛
و تجلی او را نیست کند ؛ نیستی لازمهٔ خودپرستی است ؛ ولی
خودی بیشتر حجب است ؛ مست آن نیست که رندانه
بدر از ننگ و نیک را از بد ؛ مست آن کسیت که نشناسد
خود را از جست و جست را از خود ؛ همت درویشی افزایش
یکی یاد او است ؛ ای من غلام آنکه گوید همه اوست ؛

مخاطبه سیوم در ذکر ملامت درویشی ؛ و عاقبت خوشی اند
و یار حق نخوت العز رمایه دولت ابدی آخرت
ابدی است ؛ و سلطنت اصلی سلوک درویشی است ؛
توانگر نعمت دنیا نازد ؛ و درویش با نحن قسمنا بنازد
دانی درویش سالک راه طریقت کیست ؛ آنکس که داند
درویشی چیست ؛ درویشی خاک است بخشه ؛ و اگر باد

در سر دارد و نه زر در جیب ؛ این منزلت نه بپوشش
خرقه و کلاه است ؛ این سعادت بکوشش دل
آگاه است ؛ تا کسی از غرور و جهل دنیوی روی بر
نتابد ؛ در سلک اهل علم و درویشی درنیاید ؛ فضیلت
علم بسیار است ؛ و مقامات درویشی بیشمار ؛
علم از صفات ملک علام است ؛ و مرتبهٔ درویشی
بعلم نا تمام است ؛ ملک و مال و نسب در همه جا هم
راهی نکند الا علم و درویشی ؛ نه کس او را تواند گفتن
و نه او را توان گفتن ؛ هم مصاحب جانست و هم سرمایه
رهگذار ؛ او با تست در همه جا ؛ خواه در دنیا خواه
در عقبی ؛ اگر حوران بهشتی بعارف دست و پا زنند ؛
طهارت معرفت او شکسته نگردد ؛ اگر درویش از
آنکه غیر آنکه خواهد ؛ در اجابت را او بسته گردد ؛ درین
کار از خود گذشتن و با جست پیوستن ؛ جهد آنست
بازار احتشار ثبت کردن و فانی شدن فرزانه
کیست ؛ خوش عالمی است آنست ؛ که هر جا را
الیتی نگوید کسی ؛ اگر بر روی آب روی خسی باشی
و اگر بهوا پری مگسی باشی ؛ دل بدست آر تا کسی باشی ؛
خواهی سخن ز جان اگر شنوی ؛ اسرار نهانی شنیده

زنند ؛ دل است که خود را به وسیلهٔ او کامل توان
کرد ؛ دل است که بکوشش او بسیج معرفت حاصل
توان کرد ؛ دل یگانه گوهریست از درج مکرمت الهی
و بهترین در دانه ایست از صدف موهبت نامتناهی
دل آینهٔ جمال شاهی است ؛ دل آن مأمور بامر طاعت
مؤمنان است ؛ و این منظور نظر عنایت رحمن است
؛ آن از حجاب خاک مرکب ؛ و این با سرار پاک
مرتب ؛ آن مسجد الحرام معروف ؛ و این بمقصد الانام
موصوف ؛ آن مشتمل بر مقام ابراهیم ؛ و این مقصد
بالهام رب کریم ؛ در آنجا بعث طوف محقق و در اینجا
صد هزار خوف از حق ؛ آن مقرون بچاه زمزم ؛ و این
مشحون باه دمادم ؛ آنجا تلبیه گویند ؛ و اینجا التصفیه
جویند ؛ از شرایط او احرام و استلام است ؛ و از
قواعد این اختتام و اعتصام است ؛ آنجا منزل
عرفات و مقامات است ؛ اینجا محل حسنات و
کرامات ؛ معمور آن ببازار مناسبت سپر دوری این
باثمار تمنا است رباعی در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل ؛ تا بتوانی زیارت
دلها کن ؛ بهتر ز هزار کعبه باشد یک دل
مخاطبه پنجم

پس بلا انبه ؛ و چون بلائی رسید او را چرا انبه ؛ عاشق هم
آتش است و هم آب ؛ هم ظلمت است ؛ و هم آفتاب
بیصبری در عشق ؛ عذاب جاودانیست ؛ و اخلاص
در طاعت ؛ و بال زندگانیست ؛ عشق مایه سودای آخرت
؛ هر چند مایهٔ تن فرسود کیست ؛ هر که عاشق نیست
بستور است ؛ روز را چه گنه آنکه شبکور است
دل عاشق همیشه بیدار است ؛ و دیدهٔ او گهربار است
محبت او با محنت پیوسته و قرین است محبت در بی کوفت
محنت جواب ؛ ای من غلام آنکه خوش آمد و خود را افراز
عاشق را صد بلا در پیش ؛ و هزار در کمین است ؛ درین
راه گریهٔ یعقوب ؛ یا نالهٔ مجنون ؛ یا اهلی پر درد باید یا
دامن پر خون بیت این جان تن ضعیف و دل خسته بخرند
کس عاشقی بقوت بازو نمیکند ؛ پس هر که عزیمت
عاشقی دارد ؛ گو دل از جان بردارد ؛ هر که قصد حرم دارد ؛
گو بادیه بر گذارد ؛ که عاشق کشی نوازش این درگاه است
و لا ابالی صفت این پادشاه است ؛ عاشق را دل باید
بیغش ؛ و جانی صبور و خاکش ؛ و سینه از شوق
پر آتش ؛ درین میدان هر کس اسپ نتواند تاختن
و درین بساط هر کس نرد نتوان باختن ؛ ای عاشق خانه

بهمین سبب است که کسی او را یگانه داند ؛ توحید آنست
که هیچ کسی او را یگانه باشد بیت رمزی ز مقامات نهایات
طیور گفتم تو گر فهم کنی منطق و طیر ؛ و حد صفت
ذات با کمال اوست ؛ خواست که قدرت خود بیند
عالم آفرید بیت خواست تا جلوه دهد صورت خود را
معشوق ؛ خیمه در معرکهٔ آب و گل آدم زد ؛ آدمی را
مظهر آثار و قدرت و حکمت خود ساخت ؛ و او را شرف
عقل و علم و نطق بسیار است تا آثار قدرت خود تجلی نماید
؛ دل عارف بخبر رسد نیابد ؛ تجلی حق ناگاه رسد اما
بر دل آگاه رسد ؛ آری چنین حکمت متجلی شود بساط
از اغیار خالی شود ؛ چون محبوب عیان گردد ؛ محب
بدل و جان نگران گردد ؛ اینجا که کار محب بپایان بود
چه جای این منازل است ؛ این کار هدایت است
تا با که عنایت است ؛ این کار نه بزر است و بزرگی
این کار خدمت است و زیرکی ؛ این کار دوستی است
اکنون تا کرا رسد ؛ آنکه از معرفت حق دور است
نه آدمی است بلکه ستور است ؛ روز را چه گناه
که شب‌پره کور است ؛ جائی که نور شعله افروزد ؛ خرمن
ظلمت را پاک بسوزد ؛ چون روز بجلوه در آید سگ‌کامه

کشیدن جهد است ؛ طاعت کاه است و محبت
کوه ؛ کاه را چه بقا بود در نزد کوه ؛ در آنجا که محبت جای
گیرد ؛ عاقبت زهره آن ندارد که پای گیرد ؛ و جمعی از حسین
منصور پرسیدند وقتی که او را بر دار می‌کشیدند پرسیدند
حقیقت محبت چیست و مرد آن میدان کیست ؛ عرض
نمود که اولها جمال و آخرها قتال ؛ یعنی اولش کس است
و آخر سر دار سرافکن است ؛ هر که سر آن دارد سر
درین کار در آرد ؛ و هر که ندارد آن به که نگذارد ؛ پای همت
بر سر این افلاک باید نهاد ؛ پشت غیرت بر
آب و خاک باید داد. و حق را بوحدانیت باید شنود
و از او باید گفت ؛ و از او باید شنود ؛ و قطع تعلق از غیر باید
نمود رباعی مهره حق سخن محقق گوید ؛ از هر که جز اوست
ترک مطلق گوید ؛ در راه عشق اگر صد پاره کنند
هر پاره از او صد انا الحق گوید مخاطبه هفتم در ذکر سلوک
و آداب عارف و بیان وظایف ارباب معارف
العزیز هر که دانست که خالق در حق خلق تقصیر نکرده. از
[illegible] پاک شد ؛ و هر که دانست که قسام قسمت روزی
بد نکرده ؛ از چه باک شد ؛ همه در خواب غرورند ؛
مشغول نشاط و سرورند ؛ بی‌خبر از آنکه چه می‌باید

که صبح وصال نزدیک است ؛ دیده از ظلمت شب
هر چند در جفاست ؛ اما امید روشنی صبح در شست وفاست
آهسته باید بود ؛ لیکن دل بسته باید بود ؛ دل بسته [illegible]
شدن روا است ؛ نادل بسته مناجات روشن [illegible]
؛ بهشت بهانه می‌دیدند ؛ اما بها آمیخته [illegible] ؛ جان بها است
وقال افسانه است ؛ سالک آنست که باشد ؛
از هر دو بیگانه ؛ طاوس را رنگ باید و رفتار ؛ و
عندلیب را آهنگ باید و گفتار ؛ دیده خود را در میان
نمی‌بیند ؛ زیرا که خود را در میان نمی‌بیند ؛ هر چند
نفس طالب بقاست ؛ اما بقای جاوید در فنا است
؛ پس وظیفه خردمندی طالب فنا بودن است ؛ و قدم
در طریق نیستی نهادن است ؛ و راه بقا پیمودن است
رباعی این مرتبه را بلند و پست تو نبود ؛ تا خودی خویشتن
پرستی نبود ؛ در هر قدمش ز نیستی هستی اثری ؛ جائی برسی که نام
هستی نبود مخاطبه هشتم در مراتب دین و اسلام و ایمان
و صفت پرهیزکاری ؛ و شریعت و فضیلت آن.
ای عزیز طالبان حق چون قصد عبادت کنند ؛ و
روی توجه بقبلهٔ طاعت کنند. اول باید توبه بدست
از طمع دنیا بشویند ؛ و بتحفهٔ استغفار از سنگ

ظلمت بنور دین است ؛ و آن پیروی شرع مبین است
بدان که زاد راه قیامت دینداری است ؛ و توشهٔ
منزلت پرهیزکاری است ؛ با ظهار کلمهٔ توحید و گرانه
نعمت برسید ؛ و شرط توحید اسلام است ؛ ولی
اسلام کار دین ناتمام است ؛ اسلام اقرار بخدا
و پیغمبر است ؛ و مایهٔ اسلام از ایمان بزر است
تا بنای ایمان مستقیم باشد ؛ امید وصول درجات
نعیم باشد ؛ زیرا که ایمان جنسی است بازاری
و اسلام جنسی است بزازی ؛ هوا ابلیس کالی است
و هوای او انسی بی‌بهاست ؛ اگر میدانی که میدانی
از بد پشیمان شو ؛ و اگر میدانی که نمیدانی مسلمان شو
ایمان سه وجه است بیم است و مهر است و امید ۱
بیم چنانست که نور از معصیت باز دارد ۲ مهر چنانست
که در دل تو تخم محبت بکارد ۳ و امید چنانست که
تو را طاعت آرد ؛ پرهیزکاری شعار اهل ایمان است
؛ زیرا که تقوی بی شریعت بکار نیاید ؛ و مؤمن آنست
که پیروی شرع نماید ؛ غرض از بعثت انبیا اظهار
شریعت است ؛ از حق بخلق ودیعت است
و خیانت در ودیعت وزر است و گناه ؛ و از

و شریعت را مقدم بر حقیقت باید داشت ❊ چه مرتبهٔ شریعت
از مرتبهٔ حقیقت زیاده است ❊ ازانجهت که خدای تعالی
بنای حقیقت را بر شریعت نهاده است ❊
شریعت میفرماید پاکدامن باش ❊ حقیقت میگوید
بامن باش ❊ شریعت در حقیقت پوست ❊ و حقیقت
در طریقت ❊ این در آن نهان است ❊ و او درین
عیانست ❊ شریعت چیست با خودی ❊ طریقت چیست
بیخودی ❊ حقیقت چیست نخودی ❊ چنین ازین سه در گذشتی
بدانکه با او پیوستی ❊ و همه او گشتی ❊ اول بدایت محکم میکن ❊
انگاه نهایت میسپار ❊ پس با خلق خدای بسازی ❊ بدایت
همه در داست و نیاز ❊ و نهایت همه ناز ❊ و کشف را از زندگی
ماهی در آب است ❊ و طفل را در شیر ❊ شریعت
را استاد باید بود ❊ و طریقت را پیر ❊ پس عارف
آنست که عمل بهر دو نماید ❊ و اگر شرع را راجح داند شاید
چه حقیقت مثال آب است ❊ و شریعت مثال آفتاب
روشنی عالم با فتاب است ❊ و زندگی آدم با آب ❊ شریعت
کشتی و حقیقت دریاست ❊ از دریا گذشتن بی کشتی خطاست
شریعت بی حقیقت آسان است ❊ بی شریعت بحقیقت
پیوستن بهتان است ❊ شریعت راه ❊ و حقیقت

و حرام ❊ نشمرد پس تو راز اهل کمال ❊ دین اسلام شرع
مصطفوی است راه ایمان سلوک مرتضویست
❊ بنیاد اسلام مصطفی نهاد ❊ پشت ایمان زمرتضی آباد
مصطفی دان رسول و ره ره اوست ❊ ره ره مرتضی و عترت
اوست ❊ گر تو زینکونه یابی آگاهی ❊ عارف حق و سالک
راهی ❊ در معرفت قدم زده ❊ بر تارک فلک علم زده
مخاطبهٔ دوم در ذکر طاعت و اطاعت و معرفت باری
و بصبر و شکیبائی ❊ اقتبا پس عنایت یزدانی ❊ خوش
گلزاریست آنچه از ماه تا ماهی است ❊ و دانهٔ او معرفت
الهی است ❊ لاجرم بر همه واجبست ❊ اگر امیر و اگر
حاجب است ❊ به استعداد غیرت نفس ❊ خود را
ایثار کند ❊ و باستمداد جرات همت استعداد کند
و تخم عبادت حق بر زمین دل پاشد ❊ و از آب استسلام
او لجه خالی نباشد ❊ و بعنایت حضرت حق تعالی در طاعت
او کوشد ❊ تا میوهٔ قبول بمدعا نوشد ❊ که درین سرای
در دمنیت سجه بهار اوست ❊ و در کنف درای او چه بیت گنجینه
از او بیت شرف محبت است و کرامت سجود
❊ هرکه این بهره ندارد عدم بهره بود ❊ بدانکه حق تعالی
بخطاب مستطاب خود میفرماید ❊ که آفریدم تا کار.

عنایت ازلی برآید ❊ و سعادت و بخت پدری بر در آید ❊
و صبح وصال از مطلع اقبال برآید ❊ و آفتاب جمال
او روی نماید ❊ گر زیبکی خویشتن بدل میخواهی و بخیر او
هر عملی میخواهی در طاعت خود بکوش و باصبر بساز
گر فیض جمال لمیزل میخواهی مخاطبهٔ یازدهم در توصیف ذمیمهٔ
دنیا و طریقهٔ غیر مستقیمهٔ آن بی بقا و ترک لذات آن
علی العمیا و بیزاری از الدنیا و ما فیها ❊ ای عزیز از حال دنیا
چه تحقیق مینمائی و از مال این بی بقا چه سوال میکنی ❊
چه توان گفت زبان را در حق چیزی که او را محنت و آلام
بدست آرند ❊ و بمشقت تمام نگهدارند ❊ و بحسرت و ناکام
بگذارند بیت ای خداوندان طاق و طمطراق ❊
دولت دنیای ارزد فراق ❊ اندک اندک خانمان
آراستن ❊ پس بیکبار از سرش برخواستن ❊
دنیا رباطی است در راه ❊ با سیه قیامت ❊ نه در او
آرام ❊ و نه جای اقامت ❊ در او جز مایهٔ رنج و بلا ❊
و جز آسیب مار زیر خانه ❊ حاجت ش از گنج نیست ❊ و
طیفهٔ او جز آزار نیست ❊ و شیوهٔ او کج بازیست ❊
و کج رفتاری است ❊ هرکه از او تمتع جوید ❊ بی اضاعت
گردد. و هرکه باو ترفع خواهد ❊ از اهل شناعت گردد

این مرد جای سرور است ❊ این آن توسن است
که هیچ شهسوار او را رام نکرد. نارش او بقدری
و سعادتی است ❊ و نوازش او کم اعتباری
و عاریتی است ❊ بعاریت دادن بدن کار زنان است
دل از او باید کند ❊ مردی در آنست ❊ هرکه دست
در آغوشش بود ❊ جز سیلی قفا از وی نخورد ❊ و هرکه
پشت پائی بروی زند ❊ دشمن خویش را آنچه زند رباعی
بر توسن دهر چنین سواری نزن ❊ رام ار نشود فرو
آی و پی زن ❊ هر چند بهره دست داری سر او
بگذار ز دست و پشت پا بر روی زن مخاطبهٔ دوازدهم
در هدایت بکار آخرت و دلالت براه دین و ا
شارت باقامت امر قیامت علی التقلین ای عزیز
عاقبت بخیر باید بود ❊ و قطع تعلق از غیر ❊ که وقت فرصت
تنگ است ❊ و آشنائی عمر بید رنگ ❊ و راه پر
بیم ❊ و سفر عظیم در پیش ❊ و صعوبت و مشقت این
منزل بیش از بیش است ❊ راهی بغایت خطرناک
و بار یکیست ❊ و منزلی بنهایت تنگ و تاریک است
در پیش نقطهٔ الانقطاع در بند ❊ و کلید آن قفل بر طاق
بلند ❊ بدایت او بعدم معروف و معلوم ❊ و نها

کودکان ازصحرا شیر شکار نند ، و نهنگان این دریا آدمی خوارند ، این راه را بی پا و سر باید پیمود ، و این راز را بی زبان و گوش باید شنید **رباعی** اینجا چو رسی متاع دل کن بگرو ، هر چیز که ره دهد بجانش بگرو ، مردانه زجان بگذر و سر پیر ، کاینجا صد هزار جان نیرزد بجو **مقاله سوم** منطوی بر مواعظ ارجمند ، و نصایح دلپسند مشتمل بر دوازده موعظه **موعظه اول** در تحقیق معرفت حق و عاقبت اندیشی و توفیق عبادت و توثق و درجهٔ درویشی ، العزیز بدانکه غرض از آفرینش خلق عبادت حق است ، و عبادت بی معرفت طالب مجهول مطلق است ، اول معرفت او حاصل کن ، آنگه بشناعت در آی ، و بوحدانیت او اقرار کن ، و جز رضای او مخواه ، قطع مرادکه خواهی از او در خواه ، و اگر خود را خواهی ، از عاقبت کار شو آگاه که اصل عاقبت اندیشی است ، و دولت در مرتبه درویشی است . و بترس از کسی که نترسد ، و بترس از کسی که نپرسد ، عیب کس مشنو ، نه عیب جو ، اگر نیک کس نگوئی ، باری بدش نگوئی ، تشنه باش و منوش ، و برهنه باش و مپوش ، ببازار او

رباعی آنها که زمعبود خبر یافته اند ، از جمله کاینات سر تافته اند ، دریوزه همی کنم ز مردان نظری ، مردان همه قرب از نظر یافته اند ، دل بخلق مبند که چه شکسته گردی ، دل بخدا بند که رسته گردی ، هر چیز در این عرصه تو را پیش آید ، حق باید که تو را پیش آید . اگر دنیا است دنیا ، حق بسیار است ، پس در پنجا مرد باش ، و با پای پر درد باش ، و در محنت او فرد باش ، که افزون شود ، در این عرصه مرد شود ، جهد کن که مرد شوی ، و صاحب تجربه و درد شوی ، و بوسیلهٔ همت درویشان و برکت نفوس ایشان حسرت و آرزوی دنیا از دلت سرد شود ، و چهره ات از خوف خدا زرد شود **رباعی** خواهی که در این زمانه مرد گردی ، و اندر ره حق طالب درد گردی ، روزان و شبان بگرد مردان میگرد ، مرد گردی چو گرد مردی گردی ، در این راه اگر همپای مردی ، و اگر بی درد نامردی **رباعی** شرط است که چنین مرد شوی درد شوی ، خاک تو نا چیز تر از گرد شوی ، حرفی ز مراد دلم گفتی مرد شوی ، گم کن الف مراد تا مرد شوی **موعظه دوم** در طریقهٔ وصول بدرجهٔ عالی و حصول خیر مآلی ، صحبت با آمالی

انها که همی دهند از دیده نشان ، در عین تحیرند و در بحر گمان ، بشر لیست نهان زدیدهٔ عالمیان ، آزار منمودند نه بستند زبان ، مست باش و مخروش ، گرم باش و مجوش ، شکسته باش و خاموش ، که چو سبوی درست را دست بدست برند ، و شکسته را ندوش کشند ، نجات خواهی مبتلا شو ، لقا خواهی فنا شو ، اگر داری طرب کن ، و اگر نداری طلب کن ، یکی باش و خار مباش ، یار باش اغیار مباش ، خود فروشی شیوهٔ اسلام نیست ، و یار فروشی کفر تمام است . کمال انسان تصرف در دست کار سهل است ، صحبت اهل برد دل جانست ، و صحبت نااهل تفرقهٔ ایمانست ، صحبت اهل آب جانست ، آن مصاحبت برای افزودن خلق ، و این مصاحبت برای ربودن نان ، مصاحب اهل را شفیق جان دان ، و مصاحب نااهل را رفیق نان دان **رباعی** صد سال اگر در آتشم رحلی بود ، آن آتش سوزنده مرا سهل بود ، با مردم نااهل مبادم صحبت ، کز مرگ بتر صحبت نااهل بود ، پس دل از همه بردار . با پیر تن صحبت بردار **اول** عالمی که تو را از عیب باز دارد ، و تو را بهنر در آورد **دوم** درویشی که در صحبت او متواضع باشی و بخدا پیوندی **سیوم**

خدا صرف شد مرا نیست ، آن سعادتمند از مدت عمر خود برخورده ، که اوقات زندگی بفکر و شکر او صرف شده مدت حیات و عمر را مغتنم دان ، و فرصت وقت را عزیز و محترم دان ، و در ظلمات خواهش نفسانی میا پیمای ، و از کدورات و پیاو پس شیطانی بیرون آی ، تا چند همچون مردم اهل جاه ، ببازار گاه و مسجد بیگاه ، شب و روز نه شرمی در جوانی ، و نه در پیری پشیمانی ، عمری بکاستی ، و غذای بکاستی ، وای بر احوال آنکس ، که از روی هوا و هوس روز پرستی پر سرور است ، و شب در خواب غرور است ، جاهل از خداوند خود دور است ، و فرد است که از اصحاب قبور است ، هیهات هیهات ، زهی خرابی اوقات ، بکودکی پستی و بجوانی مستی ، و به پیری سستی ، لذت به کی ، ای مسکین که خدا را کی پرستی **رباعی** قومی بسر زبان خود بر بسته ، صد خانه پر از بتان یا کنشت است ، گفتی که بیک قول شهادت رستم ، فردات کند خمار کاکنون مستی ، تا چند از ارتکاب معاصی پی در پی شرمنده و پشیمان بودن تا کی ، در رفت و باز نیامد

دون میکذرد هر لحظه ز دیده اشک خون میکذرد
شب خفته و روز مست و هر صبح خمار اوقات
عزیز این چنین میکذرد **موعظه چهارم** در مذمت دنیای
ملامت کیش و پرزنش آن پیش از پیش
وشناسایی کوهر خویش باعث حق شناسی
بیش از پیش العزیز معیار عقل و تمیز جوهر خود
شناس و از قدر و قیمت کوهر خود یاد کن متانت
کاسید و بضاعتی است فاسید و جز اعتبار
بخواب ادراک افروخته بر آتش بنیاد است
نیست را هکذر باید و نه اعتبار را شاید پس صلاح
آنست و مصلحت چنانست تا خیر اندیش
مصروف داری و کار را برضای حق سپاری و
با خلق نیکویی ورزی تا پیش حق بهر چه کویی ارزی
کار عنایت دارد نه طاعت که طاعت درویش را
زیور است ابراهیم را چه زیان که آزرش پدر است
آزر را از آن چه که ابراهیمش پسر است کار جز
عمل است کار نه در عمل است این کار وابسته
بعنایت است و موقوف بطاعت و عبادت نیست
آفریدن عرش و کرسی بلبیس است انکه خدا تعالی

جز مار بروشن بسته و این در خانه ام باقی خفته
و متوکل سبحان الذی اسری کرد اکه او کرفته لطفش
میکوید بیا و قهرش میکوید میا از آسمان کلاه میبارد
اما بر سر آنکس که فرو می آرد عبدالله مهدی به
بیابانی میرفت طلب آب زندکانی ناکاه رسید
شیخ ابوالحسن خرقانی دید چشمه آب زندکانی چندان
آشامید که از خود کشت فانی نه عبدالله ماند
و نه شیخ ابوالحسن خرقانی اکر چیزی میدانی من کنجی
بودم نهانی کلید او شیخ خرقانی در این راه پایدار باش
و کار خام مکن **رباعی** کر در پی شهوت و هواخواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت بنکر که که و
از کجا آمده میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت اکر روزی
صد بار خاک شوی به از آنکه در بند خود هلاک شوی
زنهار از دل حجاب و تازیانه عتاب بردار **رباعی**
تا چند بیازوی خود پست شوی بشتاب که از هوای
خود مست شوی از مایه و سود دو جهان دست تهی
سود تو همان به که تهی دست شوی **موعظه پنجم** در نکوهش
دنیای دنی و سپرزنش از ظلم و تعدی و ناپایداری
ستمکار و بیمداری جور اشرار العزیز دنیا سرای

دشنه کشیده است و آه زهرآلود برای کفر زآتش کفر افروزد
بیتا زیر مظلوم بپا کن ای ظالم زدست خفته ایام بر
سرت تازد درون سینه مجروح بینوا مخراش
بدانکه روز جزا هست با تو پردازد اکر بجان نکنی سایل
ستمدیده چراغ خنده تو را در جهنم اندازد ز بار
جور لشکریان منال عبدالله که هر کسی بزند کوه کاه
بنوازد ظلم اکرچه بسیار است اما بسر آید
و ظالم اکرچه جبار است آخر در سر آید از که اما که
در آید که زنهار پس پا مبیار از تا در نماند آخر کار
الظلم ظلمات یوم القیمة سعی کن تا نشوی در سینکاه
الکرام الطناف نداند الضاف چیست الضاف
داند الضاف کیست ای ستمکار بشتر
از آن روز سیاه تو را شوی ظلم افکند از جاه بجاه
حال اکنون بحقارت بکری جانب او شماتت کند
آنروز بسوی تو نکاه **موعظه ششم** در بیان مال افسکان
دنیا و عاقبت حال آنها و اظهار فنا شده کان کز
افلاک بزبان حال ارواح از مرکز خاک و خطاب
ایشان با عاقبت اندیشان ای عزیز از الی القصد
زیارت از خانها و نظر کن بدیده عبرت بکورستانها

شنیدی و دیدی که مرک دادامان ز خاص و عام
بد و نیک از صغیر و کبیر اکر هزار بمانی و کر هزار هزار
بعاقبت ملک الموت آیدت بر در زکفش تا صبر
چیز و تو نشنوی بیندی حذر همی کن از این جور روزکار
خدر و چون مال فریشتکان این دنیا
چنین است که شنیدی و عاقبت کار و بار
ایشان اینست که دیدی پس از موت بیندیش
و حجاب ابلی بردار از پیش اکر نه وای بر تو و دوزخ
ماوای تو بدانکه خفتکان خاک تو را جویانند
و بزبان حال کویانند ای جوانان غافل
وای پیران جاهل دیوانه اید که نمی آیید
و بر حال ما نمی نکرید که ما در خاک خفته ایم
و چهره در نقاب نهفته ایم و هر یک ماه در نهفته ایم
و بعضی از یاد شمار رفته ایم ما نیز پیش از شما در
بساط کامرانی بوده ایم و انبساط جهان فانی
نموده ایم بشادی دنیا مکیدیم عاقبت شربت
مرک چشیدیم و از زندکانی وفا ندیدیم تا خبر شدیم
و خود را دیدیم جان بر باد فنا بردادیم و بر خاک
عنا افتادیم نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از

نداريد چنون ؛ درما نگريد کنون ؛ هر روح هر يک ميرارد
واشک حسرت ميبارد ؛ وتعزيت حال خود ميدارد
کار ما زيان است ؛ و نفس از کرده پشيمان است
روی آريد براه . وبر حال ما کنيد نگاه . نه از
نام ما خبری ؛ ونه از اجسام ما اثری ؛ ابدان ما ريزيده
واستخوان ما پوسيده ؛ خانمان ما خراب منزل
ومکان ما تراب . در بستر ما ديگران ناپاک ؛ ويتيمان
ما از خانمان غايب ؛ ورخساره ما بخاک آميخته
ودندان ما ريخته ؛ وزبان ما فرو بسته ؛ ودهان ما
درهم شکسته ؛ وتمامی اعضا زخم خورده . ومرغ روح
ما پريده ؛ وسبزه از خاک ما دميده ؛ ما در خاک تيره
وشما بر خاک خيره ؛ انّ فی ذالک لعبرة لاولی الالباب .
واليه يرجع المآب **رباعی** هر چيز که هست ترک ميبايد گفت
وز ترک اساس برگ ميبايد گفت ؛ در قطع تعلق از
بدن راحتهاست ؛ در خواب قياس مرگ ميبايد گفت
موعظه هفتم در تهذيب از غفلت وترغيب بحصول زاد
راه آخرت ای عزيز چنين بهشتم مرگ در کمين است ؛
ومقام تو در زير زمين است ؛ وباز گشت تو بسوی اعلا
عالمين است ؛ تا چند غم دنيا بر ما ؛ واز عاقبت غافلی

درگذرها چو در پيش است مرگ ای پير انصار تماشای
جهان کن در سفرها پس نشان خردمندی آنست
که از دنيا بر داری واسباب غفلت بگذاری
پيش از رحلت دنيا حاصل کنی زاد عقبی **غزل** اگر در
ظلمتی اينک بمراحت حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون حکم کل من عليها بستاند از تو اين تاج و
دراحت اکنون از حق فراغت ميندانی نکوئی
را بدانی احتياجت تو را از حيز بايد چند کاهی
وفا پيدا گشته از عصيان مزاحت ز رنج دق و
فسق ای پير انصار مگر فضل خدا سازد علاجت **موعظه
هشتم** در بيان راهبران مطلوب وگمراهان مغلوب
وقبول حضرت عزت وتوفيق هدايت ونشان او
ليا ودرويشان با صدق وصفا ای عزيز بدانکه حضرت
عزت انبيا را محل اسرار گردانيده وودعيت هر
چيزی بمکنونات رسانيده پس از آن پردهای حجاب
انگيخت وبرهای نقاب آويخت وبعضی از مواليد
بر عناصر وبعضی از اعراض متعرض بجواهر تا رمز آيات
معلوم شود وطفلی ستعجت کيسيت واهل شريعت کيسيت
وپير از پيدا کيسيت وطفل کار ديده کيسيت پس

ونه از حقيقت خبری شنيدند نه از فعل حقانی نمودند
ونه در راه وفاقدمی نمودند مگر بغلبه مغلوب شدند
وخود از دين محجوب شدند پس وظيفه سعادت منتدی
دانش آموختن ونفس اندوختن است تا آنچه
پيش آيد بدلائل بداند وهر محاله در راه افتد بر آن
پس برياضت هوا را از خود دور کنند ونفس را مقهور
کنند وبا هيچ غلبه مغلوب نشود واز دين محجوب نگردد
واگر از مقبولان باشد درين راه فبها اگر از مردودان
باشد العياذ بالله چه حضرت حق سبحانه وتعالی بعضی
را بدست قبول برداشت اللهم ارزقنا وبعضی
را بلبه نقاب رد وقبول بگذاشت نعوذ بالله پس
کسی را که حق توفيق نداد وراه نمود راه آوردن انبيا
وراه نمودن اوليا او را چه سود زانکه حکمت درست
اول سعادت وآخر شهادت وچنين سعادت از
ازل است از معصيت چه جای خلل است اگر چه
والذين جاهدوا در قرآن است اما قلم رفته را چه در
مان است قدر جبر پيدا است وجبر قدر پنهان
راه قدر معمور است وراه جبر ويران تو مرکب
ميان اين هر دو ميران سخن اول وآخر بشنو

خنديدن خرسيت ؛ گريه کردن بقاميست ؛ خوار زبان
شکستن رعنائی است ؛ ياد کردن زبان غافلان است
اندیشه کردن جاسوسی است ؛ خاموشی نمودن نامو
سی است ؛ نعره زدن غايب دلشکی است ؛
شادی کردن نهايت سبکی است ؛ اندوه خوردن
گران جانی است ؛ اخلاص ورزيدن خلاص جوئی از
راستی رستگاری است ؛ ايثار کردن درستی است
با آب وخاک نه آرميدن گوی است ؛ بهشت جستن
منکری است ؛ تواضع کردن بيچارگی است ؛ مرد
خونخوار است ؛ تکلف کننده متعدی است ؛ اقرار
در تصوف کافری است ؛ خود پسندی دون همتی است
درويش ؛ رفتن جاه طلبی است ؛ در برابر رفتن بی
ادبی است . بار کس ؛ رفتن بو العجبی است ؛ زيرکی
بيخودی است ؛ بی افکاری آن شاهيست ؛ نام اين راه
رندکانی است ؛ مشتهای اين ميدان مفلسی است
شکافای اين سند هيچکيست ؛ آخر کار بار خاکپائی
است ؛ اين سخنهای عبد الله انصاريست ؛
نشان اوليا آنست . که بخيلت زنيند ؛ ورحمت
بخورند . وبا جبار بنوشند ؛ ولمز کار نکنند ؛ واز ور

عنی دلان شکسته پشند راه گویان هوا پرست شد یا
کاتبند حرارتی ویست رسشند وازنفس ماوجسیشد
قرابه حب شکسته شدند ودر حرم لی مع الله نشسته شد غزل
جنیدا اوی بر داد بند که را داده اند ترک دنیا کرده
اند وازهمه آزاده اند روزها با روزه ودر گوشه نشسته اند
با شبها در مقام بند که ایستاده اند طرفة العین نبوده
غافل از حضرت ولی پیلها باینهمه از چشم خود بگشاده اند
راحتی دیدند وذوقی یافتند ازاین وازان روز و شب
در کنج مسجد بر سر سجاده اند پیر انصاری تو میدانی در ایشان
کی رسید فرقه یکبر وقفه وزنده ودل پیاده اند موعظه نهم
در بیان انکه تصوف چیست و عارف کیست العزیز
تصوف چیست کار کردن و جفا ناخواستن و رنج
و بار بر دل و بار ناکشیدن از دست حکایت ناکفتن
و با دوست شکایت ناکشیدن عارف را از دنیا
عار است و آخرت در پای او خار است و
او را با آن و این چکار است ازعارف در جهان
نشان نیست آن زمان که عارف نشان دهد در
هیچ دهان نیست از چه نشان دهد چیزی را در جهان
نیست صوفی آنست که بی نشان است لم یزل

اوست . قصه دوستی دراز است . زیرا حجت عیان است
. دانی که زندگانی تو هم کدام است . آنکه همیشه عیان از
واز حق بر دل او پیام است . و در دل ذکر دوست
بر دوام است . دنیا او را دام است . و عقبی دانه
او نه مشغول دام است و نه دانه . انتظار را طاقت باید
و ما را عیت صبر را فراغت باید . و ما را هیچ . هر گوهر که
بر آورده جهد او نیست . هامون نیست . و هر آب که از
دریای او نیست چون است . اگر پای داری در بند او دار
و اگر سر داری در کمند او دار . تا از بن دولت چشم
دار اگر از بهشت بهشت در افتی . به از انکه در گوشه سقفی . اگر یک
کس از جهان شاه او را قبول کند رستی . و اگر یک کس تو را
قبول کند بوی جوستی . سخن حلاج شنیدم . نه قبول
کردم . نه انکار . من نه صرافم بازار . و قبول چکار . این کار
بکن در شوم است . انکار کننده محروم است .
. سیل در بالا . و من در پا بودم . هم در د بند ان داند
در من چو نم . بار کس باش . نه بار نهنده . بحث باش
نه حکم کننده . نفس پرست است . و قبول خلق
زنار . عین حقیقت تو گفتم یکبار . این کار نه بجد نیست
یابی و طلب . بلکه بحرمت یابی و ادب . اگر جان ما در سر

مکاره . و تخلیص از دست آنغداز ای عزیز چون یاد بکری
تو را نماز به . وچون گنج بنگری تو را نیاز به . هر که نیاز را او رد
توانگریش سپارد . و هر که نماز را او کند عزیزش کرد اند .
بیت گدای میکده ام لیک وقت مستی بین . که ناز
بر فلک و حکم بر ستاره کنم . کار نه روزه و نماز است
کار شکستگی و نیاز است طاعت بصدق و
اخلاص نکوست مصرع وگرنه چه آید ز مغز و پوست
رباعی ای زاهد خود بین نه محرم راز چندین بنماز و
روزه خویش مناز کار جت زنار میکشاید نه نماز با
زیجه بود نماز بصدق و نیاز روزه داشتن صرفه نان است
حج رفتن تماشای جهان است نان دادن کار مردان است
رباعی آن شنیدی حیدر کرار کافران کشت قلعها
بگشاد تا نداد آن سه قرص نان جوین هفده آیت حضرتش
نفرستاد داد کوه است و نماز گاه نماز را بدرگاه
و داد را بار گاه ازین تفاوت راه در آهن است از
یک کار گاه یک نعل ستور یک آینه شاه باش تا گوار
مصاف پاک شد و پیوار و از پیاده ممتاز گشت هر که نور
اخلاص یافته طاعتی بریا آراسته و جامه الست عاریت
خواسته هر دل در او تخم محبت پاشیدند

و تاریک است . کرامات نه بروی آب رفتن است
کرامات عین حقیقت گفتن است بهار سه است
بهار تن . بهار جان . بهار دل . بهار تن ادب است .
بهار جان لقا است . بهار دل وفا است . درین راه
شی یاد مرده . و جای از لقره ایام پراکنده . عام را آنند
در تا دعا نبود اجابت نبود . خاص را انند در تا اجابت
نبود توفیق دعا نبود . دنیا نه سرای الیست . و نه جای زیست اگر
آسایش است . آزمایش است چون . روزی تو از روزی
دیگران جدا است . اینهمه محنت بیهوده چرا است . مهر از کینه
بود از روز بان نه . مهر از انسان بردار بر ایمان نه . آنچه از ما نیست
از ما نکه . و آنچه از ما نیست از ما نگردد . طمع از هر که کوی اسیر
او گشتی . منت بر هر که نهادی اسیر او گشتی . رنج مردم
از چیست از وقت پیش میخواهند . و از قسمت پیش
میخواهند . و آن از دیگران از آن خویش میخواهند
رباعی ای دل بقضای ایزدی راضی باش نه در پی
مستقبل و نه ماضی باش . رزقت ز ازل یاوه دهی مطلبی
هر ده تولی دهند جو فاضی باش موعظه یازدهم در
معرفت خصایل محموده و شمایل مسعوده و القاع شیم رضیه
مرضیه . و اشراع رویه غیر مرضیه هر که ده خصلت شعار خود سازد

۸ حکم راست براشارت ۹ نفس باید باصیانت ۱۰ ازما
جرم آید وازاو غرامت ۱۱ شب نماز باید وروز زیارت
۱۲ همت صافی باید وهر بدایت تا کار ما چه گردد
کفایت مؤمن سه چیز با خدا تعالی منزل گیرد با دب تن نجات و
بیزاری خلق را نیاز ارد بیت مباش در آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست اصل ایمان چهار
چیز است خوف . رجا . حب . یقین اگر خوف
نبودی . امن بودی . و امن بودن از خدا تعالی کفر است
اگر رجا نبودی . نومیدی بودی . و نا امید بودن از رحمت خدا
کفر است . اگر حب نبودی بغض بودی و خدا تعالی را
دشمن داشتن کفر است . اگر یقین نبودی شک
بودی و در خدا تعالی شک کردن کفر است هر که از سه چیز
رسته . از همه بلا رسته . از غم حسد . از عذاب حرص .
از بیم درویشی بر مؤمن شش چیز واجب است دو بر زبان . دو بر
دل . دو بر تن . آنچه بر زبان است ذکر خدا تعالی است
و سخن نیکو . و آنچه بر دل است بزرگ داشتن امر
خدا تعالی است و شفقت بر خلق . و آنچه بر تن است
طاعت خدا تعالی است و رنج خود بر داشتن
چهار چیز مکن که نشان بدبختی است ناشکری در نعمت

ندامت بتن امانت بزبان ذاکر و بدل شاکر و بتن
صابر بزبان ناطق و بدل صادق و بتن شایق
بزبان لطیف . و بدل خفیف و بتن عفیف بزبان
ستایش بدل نمایش بتن گذارش بزبان حمد
و ثنا بدل خوف و رجا بتن عافیت از ملا بزبان قرآن
بدل ایمان بتن فرمان هر چیز را گوهری است و گوهر
مسلمانی شش چیز است آنکه چون درویش شوی خود را پیش
خلق توانگر نمائی چون بیمار شوی خود را پیش خلق تندرست
نمائی بزهد و عبادت مشغول باشی و خلق را از خویش گله کار
نمائی و خلق هر چند با تو عداوت کنند تو با ایشان
شفقت و نصیحت کنی و لوقت ... و لوقت ... الیقین
را درست داری همه خلق را از خود بهتر دانی درویش این علم
را چهار چیز باید تا سلوک این طریق را شاید علم و ورع یار
حضرت او وجد و او که با علم بود جهد زهدا و بود و او که
با ورع بود عاقبت کار او و بال بود . و آنکه با یار حضرت
او بود . کافر نهانی بود و او که با وجد بود بهر او مرده بود
رضای حق در سه چیز است شکستن هوا . از پس بر
داشتن دنیا کم کردن خود در طریق خدا . دنیا بد کار
آید یا بیک ده تا پایت بگیرد یکی ده تا دستت بگیرد

از حمال خود بر بخوری از عیب که در تست دیگرانرا ملامت مکن
طاعت نکرده دعوی کرامت مکن اگر تو خالق شناختی
بدر خلق نپرداختی نام تو در توانگران و در کیسه دنگی نه
از خرابه خراج میخواهند و زهره با که نه همگه بر خود بندد بر خود
خندد خرقه با دل بر کندم چون نخمی بود بر سنگ را
فکندم لقمه خوری هر جائی صحبت کنی هوائی راه مجو پوده ای
از جهت عیب نشاید اما چشم دست بر عیب نشاید دوستی
با جمله مشتاق و یاران موافق کن هر که دوست یاران سیاله را
و لوا اله الا التقالیه خوشخوئی زمانی است از رحمت الهی
در پی صاحب آن میکشد او را فرشته تو او
بسوی بهشت جاودان و بدخوئی مهاری است از
عقوبت تا مشهای در بینی صاحب آن میکشد
او را شیطان عذاب در آتش نیران رباعی گر
بصورت ملکی یا بلطافت حوری تا معنی بر پی از همه دلها دوری
حسن خلق است که از خلق بماند جاوید حسن ده روزه
چه باشد که را و مغروری موعظه دوازدهم در امر با
صاف حمیده و منع از صفات ناپسندیده ای عزیز بدانکه
بهترین کارها شناختن خدا تعالی عز و جل است
اول خدای را باید شناخت که اول چیزها اوست

و تقوی را مهیا دان اعتقاد خوب را گنج بیزوال دان
و خوی نیک را برای مردم اهل دار بر نیکو کار بهیا
بهانه جو مباش منت بردار و منت منه نا
سپاس و بی منت را بخود راه مده نان بهمه کس بده
بر بیره زنان اعتماد مکن مخنثان را در خانه راه مده وفا
از مردم اصیل جو که اصیل هرگز خطا نکند دل و
جامه را پاک کن تا بمراد برسی توفیق هدایت را
از جانب خدا تعالی دان با مردم فرومایه منشین
خویشان و درویشان را از خود خوش دار بدترین عیبها
بسیار گفتن را دان عمر را بباد الا با خر مرسان
بیاموز و بیاموزان علم اگر چه در باشد لطلب
با نیت و عمل کرده باش کم گوی و کم خور و کم
خفت باش و در سخنها جمله گیر بر شکسته و
ریخته افسوس مخور آنچه در دست داری شادمان
باش و آنچه از دست رفت غم و دریغ مخور
تمام زندگی عاقبت شناسی را دان از آسمان
سخن را بزرگتر دان عمر را عنایت دان تن
درستی را غنیمت دان اجل را در هیچ حالی فرا
موش مکن از مرگ امان مجو و بعمر تکیه مکن بسیم و زر دین

باافراط مکوی و مستالکرچه زبان افشد قلی سلا
از زراستی بازمکیر تا نخوانند مرو و آنچه نخرند مفروش در کذر
تا درکذرانند آنچه ننهاده بر مکیر نا کرده بکرده منکار در از
مالش بکوش بنده حریص مباش حقشه غفلت مشو
از کناه لاف مزن از در ویشی مترس از داده خدا تعالی بخور
تا کم نشود از آن بپوی که آخرش زیان باشد کوه او مکرد
نفس از برای مال پامال مکن برای اندک چیزی خود را بیقدر
مکن عزت را بهیچ مپر او را باز مکدار خود را اسیر شهوت
مساز در سفر حضر خود را از ان خوشتر دار که در حضر داشتی
اگر صلح برآید رو جنگ مکن بیت کاری که بصلح در نیاید
دیوانگی در آن نباید دشمن اگرچه حقیر باشد از او ایمن
مباش از دشمن خانگی بسیار بترس با ناشناخته
سفر مکن بر اندک خود قانع باش امانت نکهدار تا
توانگر شوی نمای و دروغ کوی را بخود راه مده اگر در بند خیر
کسان نه خود را بنده ایشان مساز کمان بد مان در
حق خود خطا مکن در جائی که باشی گستاخ مباش
با خدای تعالی با لنکت در مهمات ضعف رای و سستی
همت مباش عهد را در حالت سخط و غضب نیکو
نگاهدار خیر مال و جاه یابی از خویشان باز مدار

همه اسرار مباش بلا را بصدقه دفع کن اگر محال بود
تدبیر با عاقلان کن پیران کار دیده را حرمت دار
از آموختن علم و پیشه عار مدار کار از خود چنان نما که از
ان در نمانی حرم و بهتان بر کسی منه تا بتو انفعال بار
معیوب را تمام مگو با کسی چیزی جواب او را شو الی شنید
مگوی جمع مال را اقبال دان و خرج ناکردنش را ادبار
خود را از همه عالم کمتر دان بیهوده کوی را اسیر همه افتادان
دوستی مهوز دشمن را دوست مدان کسی را که تو
کارش بر آید مترسان خلق را بخیر خود امیدوار کن ان
سخاوت راست کون وعده را ادا کن توانگری مطلق
خورسندی دان رضا دادن بقضا دیر معاصی دان
نفاق را پیدا آتش دان صحت و عافیت از حق تعالی را
عطای بزرگ دان کسیه را مال مدان دلیری صلاح را
نادان دان بحقارت در هیچکس منکر دنیا پرست
مباش دشمن خدا را پرستیده باش از تقوی
زاد آخرت بساز بر طاعت حریص باش و بران تکیه مکن
بیت بر سپاهیان حسن عمل اعتماد میث سعدی مکر بسایه
لطف خدا روی تن در دریای آرزو غرقه مکن تا توانی
نیاز خود بر خلق عرضه مکن زبان را بدشنام عادت مده

بمعاملت تاز مای انگاه حجت کن همه را بجرب ربا
مفریب با صاحبان دولت مناکحت مکن هر کم آن
بدان را طعنه مزن نصب سلطان تخت ملک را بوزیر خدا
زرش مضبوط دار شریعت را تن شمار و طریقت را
دل و حقیقت را جان رعیت را اطاعت را رعیت مدان
در جهانگیری صلاح و سخاوت را مدار مساز بعیب خود
بینا باش تا بجائی برسی مشورت با دشمن مکن
و چون کنی از کفشا و حذر کن خود را از معتمدان کردان
تا همه بتو اعتماد کنند بزیارت مردکان و زندکان برو
راحت از رنج طلب خلق را جستدار و مال
را دشمن در آن کوشش تا زنده شوی دست محتاجان
تا کاهل نشوی روزی از خدای تعالی میدان تا کافر نشوی
بیت هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش
بار آرد صحبت با خردمندان دار پای از اندازه
کلیم خود دراز مکن بظاهر هر کس فریفته مشو از نیکان
بردار کیر از معصیت بگریز اگر داری سفر و پیش و اگر ندا
ری خاموش اگر داری بگوی و اگر نداری دروغ مگوی
چون پیش بزرکان نشینی همه گوش باش و چون سخن
کویند تو خاموش باش گفتن نوحتی است همه زهر

مکن در جواب تعجیل منمای تا پرسیده مگوی هزل را
بازیچه دیو مساز تا بجای پسه خود نپردازی در دیگران
شروع مکن اندک خود را بهتر از بسیار دیگران دان
غم بیهوده مخور دوستی خدا در کم آزاری دان خود را از حال
خود غافل مساز سعادت دنیا و آخرت را در صحبت
دانا شناس سخاوت پیشه کن فخر بفقرا مکن
و محبت با ایشان کن بحکم خدا راضی باش تواضع پیشه
کن از خلاف مزن عیب است بزرگ برکشیدن
خود را و در جمله خلق برکزیدن خود را از که نیک دیدن باید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را نکوئی کن تا دل ها بکس
بشکن رنجه مکن و بر بنده حرص مباش فریفته دنیا مشو
مال را عاریت دان بدانکه هزار دوست کم است
و یک دشمن بسیار از مردم نو کیسه وام مکن حرمت
خاندان قدیم نگاهدار بتوانگری فخر مکن از تعصب
دور باش مردم را در غنیمت همان کوی ه
برو بتوانی گفت نیازمندان را به پرسش مکن
درویشان را نا امید باز مکردان حاجت برادران
مؤمن را کاری بزرگ دان نیکوئی خود را منت بر ایشان
میار مردم را در بدی مدد مکن وفا از جوانمردان طلب کن

نومید مباش بهترین زندگانی یکیاری شناختن دوستان است و آنرا
بجان خریداری نمائی دوست را در وقت خشم ازمای
مصاحب را در پیش تجربه نمای بهر جاکه باشی خدا را
حاضر دان و عهد را بوفا رسان وقت را غنیمت
دان در کمال بندگیست و عزت در تواضع سر افکند
گیست رباعی گر تو خواهی در عالم زندگی بندگی کن بندگی
کن بندگی کار کن تا مزد یابی بر مزید کان تو را از بهر این
کار آفرید از دانشوران زبان و دقیقه شناسیان
دوران التماس آنست که بر عدم رعایت ترتیب
بعضی از فقرات و تباهی در تقدیم و تاخیر بعضی ازین عبارات
این رساله فیض مقاله دست رد بر سینه جامع
نگذارند و بر جهل و نادانی حمل نمایند بلکه از سهو و نسیان
شمارند و این غفقود لآلی را از بحور صحایف متفرقه و کنوز صفایح
متشتته بدست آورده و نسفت تمام در رشته ا
انتظام در آورده العذر عند کرام الناس مقبول
یار هر بار که و جان آگاهم ده آه شب و ناله سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن بیخود چو شدم ز خود بخود راهم ده

قد فرغ من تسوید هذه الصحیفه فی سادس شهر رجب المرجب
سنه هزار و سیصد و چهارده بعد الالف من الهجرة نبی الرحمة
و شفیع الامه و سراج الائمه صلوات الله علیهم اجمعین
١٣١٤

عاید الفقیر الحقیر محمود ابن المرحوم المغفور میرزا ... ابن المرحوم المغفور میرزا محمد علی خلف المرحوم المغفور میر ... غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما در دار الطهران ... ماه ... ١٣١٤

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله
اجمعین اما بعد این کتاب مشتمل است بر آنچه
حکما از کتب قدما اختیار کرده اند و فواید بسیار در
ضمن هر حرفی مرقوم و معلوم میشود و از هر رمزی کنزی و از
هر اشارتی بشارتی پیدا است یقین چنین است که مشد
ارجمند ازین پند دلپسند بهره مند شده و متصف گردد بصفا
ذات پسندیده و اخلاق حمیده و شعار ارباب دین
و دولت و دثار الباب ملک و ملت گردد امیدوار است
بسعادت جاودانی و دولت جاودانی و اصل گردد
و این رساله مسمی است بتحفة الملوک و منسوب است بچهار
باب و هر باب چهار نصیحت و بالله التوفیق باب اول
در آنکه چهار چیز است که پادشاهان را نگاهداشتن آن ١ رعایت و محافظت
دین ٢ و وزیر امین با تمکین ٣ نگهداشتن عزم ٤ نگهداشتن
حزم باب دوم در آنکه چهار چیز است که شاهان را الا بچهار چیز
١ پادشاهی شوا نگردد الا بعدل ٢ دشمن هلاک نتوان

توان کرد الا بدوستی ۳ محبت توان افزود الا بتواضع ۴
بلا توان رسید الا بصبر باب سیوم درانکه چهار چیز
از چهار چیز چاره نیست ۱ پادشاهی را از سیاست
۲ وزیر را از امانت ۳ لشکر را از تربیت ۴ رعیت را
از رعایت باب چهارم درانکه چهار چیز را بچهار چیز
حاجتست ۱ سلاطین را بوزیران باصلاح ۲ دلیران
را بسلاح ۳ اسب را بتازیانه ۴ تیغ را بقبضه باب پنجم
درانکه چهار چیز را اورد باید بساختش ۱ دوست بدست
آوردن ۲ با همه کس نیکوئی کردن ۳ در آبادانی کوشیدن
۴ بر خلق خدای بخشیدن باب ششم درانکه چهار چیز
نباید کرد تا تجربه نباشد ۱ رجوع کار با ناسزایان ۲ نیکوئی
با ناکسان ۳ در کارها تعجیل ۴ فسق و فجور و عصیان باب
هفتم درانکه چهار چیز بر همه کس نیکوست ۱ عدالت
و راستی ۲ داد و علم ۳ عقل و خرد ۴ صبر و تحمل و حیا و شرم
باب هشتم درانکه چهار چیز بر همه خلق بار سیاست ۱
حقد و حسد ۲ کبر و نخوت ۳ خشم و غضب ۴ بی کسی
و بی‌نمازی باب نهم درانکه چهار چیز آفت سلطنت است
۱ غفلت امیران ۲ خیانت وزیران ۳ گستاخی
حقیران ۴ حسد نظیران باب دهم درانکه با که مدارا باید

باید کرد ۱ با سلطان ستمکار ۲ با مردم بیمار ۳ با طایفه
ناهشیار ۴ با یار نیکوکار باب یازدهم درانکه چهار
چیز موجب ثبات سلطنت است ۱ عدالت و شجاعت
۲ مروت و قوت ۳ سخاوت و عظمت ۴ مرحمت و شفقت
باب دوازدهم درانکه چهار چیز موجب نیکبختی است ۱
اصل پاک ۲ مال پاک ۳ دست پاک ۴ رای مستقیم
طبع سلیم باب سیزدهم درانکه چهار چیز موجب جمعیت است
۱ امن ۲ استقامت ۳ نعمت ۴ فراغت
باب چهاردهم درانکه چهار چیز اصل دولت است ۱
فر یزدانی ۲ تایید آسمانی ۳ امام برگزیده ۴ احکام
پسندیده باب پانزدهم درانکه چهار چیز نشان بدبختی است
۱ کاهلی ۲ جاهلی ۳ ناکسی ۴ بیکسی باب شانزدهم
درانکه چهار چیز سبب شادمانی است ۱ نواختن سلطان
۲ دعای زاهدان ۳ ثنای بزرگان ۴ دیدن دوستان
باب هفدهم درانکه چهار چیز است که بدان مغرور نباید
شد ۱ تقرب سلطان ۲ زهد شیادان ۳ نصیحت
حاسدان ۴ دوستی زنان باب هجدهم درانکه رعایت
چهار چیز بر همه کس شرط است طاعت نصیحت
شفقت امانت باب نوزدهم درانکه چهار چیز

چیز کارها را تمام کند ۱ پیوستن با بزرگان ۲ تفکر در داستان
۳ تدبیر راستان ۴ شنیدن حدیث حکیمان
باب بیستم درانکه چهار چیز دلیل ابلهی است
خویشتن بینی و تکبر ۲ عیب دیگران جستن ۳ بخیلی کردن ۴
از سفله امید داشتن باب بیست و یکم درانکه چهار چیز دلیل
سعادت است ۱ قول و عهد درست ۲ تواضع
در همه حال ۳ سعی در کسب حلال ۴ نگهداشتن راز
باب بیست و دوم درانکه چهار چیز دلیل شقاوت است ۱
صحبت داشتن با جاهلان ۲ دوستی کردن با
بدان ۳ نصیحت شنیدن از فضولان ۴ عمل کردن
بقول زنان باب بیست و سوم درانکه از چهار چیز
احتراز باید نمود ۱ از شتاب و تعجیل ۲ از خشم
و غضب ۳ از بخل و امساک ۴ از عجب و تکبر باب
بیست و چهارم درانکه چهار چیز موجب فلاکت است
۱ خبث و غیبت کردن ۲ حسد و وقاحت
نمودن ۳ تکبر و نخوت ۴ طمع و شهوت باب
بیست و پنجم درانکه چهار چیز موجب رفعت و دولت
۱ با دوستان مروت ۲ با دشمنان مدارا ۳
ترک هوا و آرزوها ۴ تحمل و صبر در قضایا باب بیست و

ششم درانکه چهار چیز را تغییر نیست ۱ گردیدن قدر
و قضا را ۲ باطل کردن حق را ۳ نیکو کردن بدخو را
۴ خوشنود کردن خلق را باب بیست و هفتم درانکه چهار
چیز خورد نباید شمرد و بزرگ است ۱ دشمن ۲ آتش ۳
بیماری ۴ قرض داشتن باب بیست و هشتم درانکه چهار
چیز پادشاهی را خلل دارد ۱ ظلم امیر ۲ خیانت دبیر ۳
غفلت وزیر ۴ خواری برای اسیر و فقیر باب بیست و نهم درانکه
چهار چیز را تقاضا نمود ۱ حاکم ظالم را ۲ دبیر بی‌خرد را
۳ مال حرام را ۴ گردش ایام را باب سی‌ام درانکه
چهار چیز را عاقبت چهار چیز است ۱ عاقبت
لجاج رسوائی ۲ عاقبت خشم پشیمانی ۳ عاقبت بد
گوئی دشمنی ۴ عاقبت کاهلی خواری باب سی و یکم
درانکه چهار چیز چهار چیز آورد ۱ خاموشی راحت
۲ فضولی ملالت ۳ سخاوت مهتری ۴ شکر افزونی
باب سی و سیوم درانکه چهار چیز شخص را ضعیف کند ۱
دشمن بسیار ۲ قرض بسیار ۳ زن بسیار ۴ عیال
بسیار مع قلت المال باب سی و چهارم درانکه چهار چیز
چهار چیز را برد ۱ ناسپاسی نعمت را ۲ [illegible] را
۳ کسالت دولت را ۴ تکبر مروت را باب

باب بیست و پنجم در آنکه چهار چیز باز نتوان آورد ١
سخن گفته را ٢ تیر انداخته را ٣ عمر گذشته را ٤
قضای رسیده را باب بیست و ششم در آنکه چهار چیز را
چهار چیز یافتن لازم است ١ سؤال کردن خواری یافتن
٢ عاقبت نا اندیشیدن پشیمانی دیدن ٣ هزار کس سپار
کردن به سبکباری یافتن ٤ با سپاهی دلیری کردن هلاک
شدن باب بیست و هفتم در آنکه چهار چیز دلیل نادانیست
١ با ناآزموده گستاخی کردن ٢ از زنان چشم وفا داشتن
٣ از ابلهان ایمن بودن و اعتماد کردن ٤ با کودکان صحبت
داشتن باب بیست و هشتم در آنکه چهار چیز نقصان
عمر و بیم مرگ است ١ پیری مجامعت کردن ٢ پیری
بگرمابه رفتن ٣ غبار میوه و قدید خام خوردن
٤ با زنان پیر صحبت داشتن باب بیست و نهم
در آنکه چهار چیز چهار کس را نباشد ١ دروغگو را مروت
٢ بخیل را سعادت ٣ حسود را راحت ٤ بدخو را مهتری
باب چهلم در آنکه چهار چیز اصل سعادت دو
جهانی و مرادات جاودانیست ١ فرمان برداری خدا
و رسول خدا صلی الله علیه و آله ٢ خوشنود داشتن
مادر و پدر را ٣ حرمت کردن علما و حکما ٤ شفقت

نمودن بر خلق خدا تعالی تمت الرساله المسمی
بتحفة الملوک خدا چشم بینائی و گوش شنوائی
کرامت فرماید و آئینه دل را از زنگ هوا و هوس
نفسانی و وسواس شیطانی صاف نماید تا
هر چه بینیم و بشنویم بپذیریم حرره العبد الاقل
محمد اسمعیل ابن مرحوم میرزا محمد علی القریشی فی سنه هزار و
سیصد و چهارده اتمام این رساله فیض مقاله
در اوان دولت ابد مدت السلطان مظفرالدین
شاهی در شب یکشنبه پنجم شهر رجب المرجب سنه
مذکور در دارالخلافه طهران وقوع یافته سنه ١٣١٤

توبه نامه است

یارب بسی دارم گناه
آمرزگاری یا اله
ارحم ببخش تا ثمان
العیب فیکش بنگذارن
الخالق ارض و سما
بخشی مرا جرم و گناه
هم عاصیم هم روسیاه
من توبه کردم ایخدا

بر لطفت آوردم خطا
استغفر الله العظیم
ای دل نواز خائفان
استغفر الله العظیم
بحق پنج آل عبا
استغفر الله العظیم
دارم بسی جرم و گناه
استغفر الله العظیم

تو خالقی و بی نظیر
عذر گناه من پذیر
از آنچه گفتم ناسزا
برگشت کردم ایخدا
از معصیت رویم سیاه
عمرم باخر شد تباه
یارب توئی فریادرس
میگویم اندر هر نفس
وقت سؤال اندر لحد
بگشا زبانم بر احد
در منزل خوف و خطر
تو آبرویم را بخر
در حشر و نشر اندر سؤال
ای پادشاه ذوالجلال
بر من عطا کن یا کریم
ایمن کن از شر رجیم
دارم بسی جرم گناه
با گریه و با سوز آه
من شرمسار روسیاه

من بنده زار حقیر
استغفر الله العظیم
از هر چه کردم بی رضا
استغفر الله العظیم
ارض و سما بر من گواه
استغفر الله العظیم
جز تو ندارم دادرس
استغفر الله العظیم
از تو همی خواهم مدد
استغفر الله العظیم
از آنچه کردم در گذر
استغفر الله العظیم
فریادرس در کل حال
استغفر الله العظیم
فریادرس از لطف عمیم
استغفر الله العظیم
میگویم اندر سجده گاه
استغفر الله العظیم
از کرده‌ایم یا اله

دارم زبان عذر خواه
من عبد گریان توام
هر چه بدم زان توام
گر تو برانی از در
حاجت بنزد که برد
در پیش دارم راه دور
آنجا چراغی ده ز نور
یارب مسازم ناامید
رحمی بر این موی سفید
هر کس بخواند این دعا
حق علی شیر خدا
هر کس گذارد در کفن
با وی چنین گوید سخن
هر کس که باشد در برش
در قبر همچون یاورش
از حق تمنائی بجو
غم کم ز روز و شب بگو
یارب امیدم کن روا
حق شهید کربلا

استغفر الله العظیم
در عهد و پیمان توام
استغفر الله العظیم
این روسیاه بیخرد
استغفر الله العظیم
در خانه تاریک گور
استغفر الله العظیم
بر لطف تو دارم امید
استغفر الله العظیم
او را بیامرز ایخدا
استغفر الله العظیم
در خاک چون سازد وطن
استغفر الله العظیم
گردد نکیر و منکرش
استغفر الله العظیم
تا در تو سازد رفو
استغفر الله العظیم
حق علی مرتضی
استغفر الله العظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

عمری بهوس باد پیمودم

در هرچه زدم دست زغم فرسودم

در هر کاری خون جگر پالودم

دست ازهمه باز داشتم سودم

عمری از مشق دوتا گشت قدم

همچون چنگ تا که خط من بیچاره

بدین قانون شد مستعجلا قلمی گردید

سنه ۱۳۱۵

بسم الله الرحمن الرحیم

ای همه کس را بدرت التجا　　کعبهٔ دل را ز تو نور و صفا
ای کرمت واسطهٔ بود ما　　خانهٔ تو کعبهٔ مقصود ما
از حشمت کعبه سیه خانه ایست　　وز حرم پاک تو کاشانه ایست
نام مبین بر حجر الاسودش　　داغ متین تو بود بر یدش
شد حرمت زینت باغ جهان　　خانهٔ تو چشم و چراغ جهان
کیست که پروانهٔ این خانه نیست　　واله و سرگشته و دیوانه نیست
خانهٔ تو دیدهٔ هر معبد است　　مردم دیده حجر الاسود است
چشمهٔ زمزم که ترا در حرم　　هست ز سر چشمهٔ بحر کرم
آینه‌سان صاف دل و طاهر است　　نیست درین هیچ خفا ظاهر است
سوی تو باشد همگی سعی ما　　غیر تو ما را نبود مدعا
شاهد حسن تو ز روز ازل　　بود به شکلی خوش و بی بدل
خواست که ظاهر شود از هر لباس　　جلوه به چند کند و بی قیاس

معرکه

معرکهٔ عالم از آن راست شد　　هر چه درین معرکه میخواست شد
غنچه صفت چون ز نسیم حیات　　چهره گشادند بنات و نبات
طرف گلستان جهان تازه شد　　باغچهٔ حسن پر آوازه شد
گلبن امکان چو شکفتن گرفت　　بلبل جان حمد تو گفتن گرفت
نیست ز تو یافت نشان وجود　　نیست شود باز بجائی که بود
چون ز ازل ملک دو عالم تراست　　شاهی آن نیز مسلم تراست
عزت و خواری ده هر کس که هست　　نیست کن و هست کن هر چه هست
بر کمر کوه جواهر نشان　　در کمر ابر زواهر فشان
میوهٔ مرطوب ده از چوب خشک　　قندنی از نی بگل بوی مشک
جز تو کسی ساکن این در نیست　　جمله توئی در دو جهان غیر نیست
ای دو جهان غرقهٔ الای تو　　کون و مکان قطرهٔ دریای تو
مبدء اشیا احدیت　　عین وجود آمده ماهیت
گوهر جان در صدف تن نهاد　　در خرد در دل روشن نهاد

چون نعم اوست برون از خیال — کَیفَ یُؤَدّیه لِسانُ المَقال
جملهٔ ذرات نمود تو اند — پرتو خورشید وجود تو اند
هستی هر هست شد از هست تو — بود و نبود همه در دست تو
تو قدم از خود ننهاده برون — پر ز تو آفاق درون و برون
حمد تو از حیطهٔ لفظ است پیش — ناطقه افکنده سر عجز پیش
وه چه عبارت که بفهم کسی — هم نرسد گر بدهد جان بسی
عقل فرو مانده بپای دلیل — کی رسد آنجا که نشد جبرئیل
گر بقدم بانگ زند مور لنگ — کی به سپهر رسد او بی درنگ
گرچه زبان صد بودم هر یکی — شکر تو از صد نتوانم یکی
نعمت او بیشتر از شکر ماست — شکر هم از نعمتهای خداست
بس نتوان شکر گذاری او — گرچه کنم شکر بیاری او
اَحسَنُ ما هَمَّ بِهِ ذُو الهِمَم — ذِکرُ جَمیلٍ لِوَلِیِّ النِّعَم

در نعت سید کاینات و خلاصه موجودات علیه افضل الصلوات و التحیات

وقتی

وقتی ازین پیش درین کو مقیم — بی بدلی بود چو در یتیم
این چه زمین است که عرش برین — رشک برد با همه رفعت برین
نخل نبی سر زد ازین آب و گل — کش ثمره بوده همه جان و دل
رسته ازین باغ گلی بس عجب — کامده روح القدسش عندلیب
سرو قدی سر بفلک آخته — سایه بفرق ملک انداخته
لال از آن طوطی شکر شکن — آمده با روح قدس در سخن
علت غائی همه عالم او ست — سرور اولاد بنی آدم اوست
واسطهٔ فیض وجود همه — رابطهٔ بود و نبود همه
مانده همه جا اثر روی او — هر دو جهان قیمت یکموی او
نازده بر تختهٔ مکتب رقم — بر خط پیشینه کشیده قلم
چون ز تو خوانند و نویسند هم — گر تو نخوانی ننویسی چه غم
ای شرف عرش بنعلین تو — وی گهر فقر و فنا زین تو
خطبه در آن روز بنام تو بود — که نه زبان بود و نه گفت و شنود

پیشتر از آمدن روزگار — سکهٔ تو بود بعالم عیار
این همه بر اهل بصیرت عیان — کُنتُ نَبِیّاً ز تو شعری از آن
دولت پیشینه همه سر بسر — کرد ظهوری و سر آمد دگر
هر نبی از دهر که دامن فشاند — نوبت او آتش معجز نشاند
نوبت دولت تو تا ابد — نوبت پیغمبری تو زند
انکه شرف یافت بدیدار تو — جان چه بود تا کند ایثار تو
ما نه تو دیدیم نه آنکو تو دید — نی دگری هم که بآنکس رسید
خود بخود از تو بخیالی خوشیم — پیش نظر از تو مثالی کشیم
محنت مجنون و غم کوهکن — وان بنظر خاسته این انجمن
ماز تو محروم و ز آواز تو — کشته چنین عاشق جانباز تو
تو همه لطف و عطا و کرم — چشم رضا چون نهی از ما بهم

در منقبت خلفاء راشدین و ائمه معصومین رضوان الله علیهم اجمعین

مخرج عالم کون و فساد — چار گهر در کف گیتی نهاد

خاک

خاک نشینان چو شدند استوار — داد قوام همه شان زین چهار
چونکه بنا شد همه زین چار چیز — خانهٔ دین گشت بدین چار نیز
عنصر هر چیز چو باشد چهار — عنصر دین آمده از چار یار
رشتهٔ جان را شده هر یک دری — هر یک از ایشان بمثل عنصری
آنکه از و سکهٔ دین شد درست — داد گواهی به نبوت نخست
بس که بجان بود هوا خواه یار — آمد از ارکان بهوا در شمار
محو شد از خویش لسان هوا — فاقَ عَلَی الکُلِّ بِعِزِّ الوَفا
آنکه از و خرمن حساد سوخت — گر مثل خوانمش آتش نکوست
قول نبی داد همین را رواج — جنت سیاز اعمر آمد سراج
وانکه حیا گشت برویش نقاب — از عرق شرم شده غرق آب
تازه از و گشته گلستان دین — صافی و پاکیزه چو ماء معین
وانکه چو خور زد فلک چارمین — تافت بر آفاق بنور یقین
مرتبه خاک از و شد زیاد — گردش داد فلک را بباد

روی زمینش همه زیر نگین محور چرخ آمد و قطب زمین

چونکه علی داشت بخاک انتساب کردنی کنیت او بوتراب

وه که ازان خاک چه گلها دمید نکهت فردوس بعالم وزید

سنبل و گل را زمین زیب و زین روی حسن آمد و موی حسین

آن دو نهالند که تا روز دین بار وهند از گل و از یاسمین

هر دم ازین باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد

آن ده و دو هیچو نجوم فلک نظم جهان داده سما تا سمک

بازازان غنچه چو بشکفتن رسته گلی تازه تر چون سمن

گلشن دین یافته ازو زیب و زین گلبن توحید علی حسین

سرزد ازو بار نهالی عجب داد ثمرهای علوم و ادب

شد صدف گوهر عالی فرش ساحت شهری که علی شد درش

علم که در روی زمین وافراست با دم عیسی نفس باقر است

باز شکفته گلی از باغ او داده بجلی دیده مازاغ او

صادق

صادق و صدیق بصدق و صفا ناظر و منظور بحسن و وفا

باز ازان گلبن عالی تبار وه چه رطب بود که آمد ببار

کام ولایت شده شیرین ازو یافته تمکین عجب دین ازو

آنکه ببرد از دل اعدا بیم کاظم غیظ است بخلق کریم

باز دمید از چمن او گلی کامده روح القدسش بلبلی

خاک خراسان شد ازو مشکبو خلق بآن بو شده در جستجو

خُلق محمد کرم مرتضی هر دو عیان کرده علی رضا

باز ازان طینت عنبر سرشت جلوه گری کرد گلی از بهشت

برد بتقوی گرو از ما بقی شهرت ازان یافت بنام تقی

سرزد ازان بار علی منظری در صفت شیران جهان صفدری

زنگ زدای دل هر متقی گیتی ازو گشت ازان رونقی

زاده ازان زبده پیغمبری محسن و احسن حسن عسکری

باز چه گویم که گلی زو دمید وه چه گلی گلشنی آمد پدید

بحر سخا کان وفا و کرم سایه طوبی ده باغ ارم

نکهت او برده ز دلها گمان پر شد ازو دامن آخر زمان

رشته که از حق به نبی بسته شد باز بآن سلسله پیوسته شد

نقطه اول چو بآخر رسید کار بدایت بنهایت کشید

هادی دین مهدی آخر زمان خلق جهان یافته ازوی امان

گفت نبی گر پی ظلم و فساد روی زمین پر کند از عدل و داد

قاتل دجال بشمشیر کین با دم عیسی نفس او قرین

هر یک ازین گوهر گیتی فروز داده شب روشنی نیم روز

هر یک ازیشان عجب من عجب سلسله شان سلسله من ذهب

هر که بآن سلسله پیوسته شد از ستم حادثه وارسته شد

من که در آن روضه ریاضت کشم زآن گل و گلزار ببوی خوشم

نکهت آن عطر کفن بس مرا خار و خسش سرو سمن بس مرا

در تعریف بنای کعبه که عمارت کرده خلیل است بامر جبار جلیل

حرف

حرف شناسان خط شوق و بیم رازگشایان کلام قدیم

نکته گذاران فروع و اصول سلسله داران حدیث رسول

هر یک ازیشان زده راه دگر بسته درین پرده نوائی دگر

رشته اگر بیش و گر اندکیست چون بسر رشته رسیدی یکیست

طایفه کز سخنان آگهند عقده گشایان کلام الله اند

چون گهر بحر یقین سفته اند در صفت کعبه چنین گفته اند

پیشتر از خلق جهان چون حباب بود اساسی متمکن بر آب

بیت نخستین که بنا کرده اند وضع بعالم پی ما کرده اند

گرد وی از هر طرف الهیان طوف کنان بر صفت ماهیان

داشت همین تکیه تمکن بر آب هیچ اثر نه ز جهان خراب

آنکه ازو یافت زمین انبساط منزل عشرت شد و بزم نشاط

فرش زمین چونکه شد آراسته کار فلک گشت ازان ساخته

گشت مکان حرم کبریا کرد خدایش لقب ام القری

از پی تمکین زمین ذو الجلال　　کرد بهر سو متمکن جبال
کوه نخستین که بروی زمین　　یافت تمکن چو بخاتم نگین
بود مسمی جبل بو قبیس　　ارفع و اعلی جبل بو قبیس
اصل بنا چونکه شد اول بر آب　　چون نشود جمله عالم خراب
گشت چو بر آب زمین را مکان　　آدم خاکی بسر شد از آن
نقش بر آب سراسر جهان　　خواه زمین گوئی و خواه آسمان
طینتش از روح روان ساختند　　سایه گلزار جهان ساختند
در حرم خلد بسی ماه و سال　　بود بذکر احد ذو الجلال
عاقبت از خلد برین دور ماند　　غمزده و واله و مهجور ماند
بهر تسلی وی آمد فرو　　گنبد یاقوت ز چرخ کبود
یافت در ان عرصه تمکن که آن　　کعبه ما را بود اکنون مکان
گرد وی از غایت شوق و نیاز　　طوف کنان گشتی و کردی نماز
گرچه بهشت از هوس دل بهشت　　باز هوس کرد بسوی بهشت
برحمة الله

برحمة الله که چین هلاک　　خاک رسانید در آخر بخاک
بود از آن خاک تن نخاکیش　　کرد هوا پاک غمناکیش
کی رود القصه درین آب و گل　　جز بوطن محنت غربت ز دل
شسته چو گردید ز طوفان جهان　　باز شد آن خانه سوی آسمان
چونکه فرس راند بمیدان خلیل　　خانه بنا کرد بامر جلیل
گشت چو مشغول بکار بنا　　دست بکار و بزبان ربنا
تازه گلی رست ز باغ جهان　　روشن از و چشم و چراغ جهان
دیر نپاید گل این مرغزار　　تازه شود لیک بهر نوبهار
خانه چو شد راست بسنگ دگر　　مهر نشان خواست بسنگ دگر

ندا کردن جبل بو قبیس جهة رد ودیعت حجر

کرد ندائی جبل بو قبیس　　کز من آن بانگ شنیدی اویس
گفت که آن خانه که جبریل برد　　سنگی از ان در کنف من سپرد
باز رسانید ودیعت ز من　　باز نهیدش بحد خویشتن

ذره بیضاست در اصل خودش　　اینکه تو خوانی حجر الاسودش
قول رسول است کزین پیشتر　　بود درخشنده چو قرص قمر
پرتو دلها چو بر او اوفتاد　　یافت ز دلهای سیاه این سواد
گوهر پاکیزه عنبر سرشت　　کامده با روح قدس از بهشت
روی ازین گونه اثرها رسید　　تا چه اثرها بدل ما رسید
این گهر از جمله گهرها جداست　　گفت پیمبر که یمین خداست
هر که بر آن دست نهاد از ندای　　دست نهاد است بدست خدای
کار چو بر وجه ثواب آمدش　　أذن فی الناس خطاب آمدش
خانه دل چون بود از آب و گل　　داد اذان تا شنود گوش دل
هر که در اصلاب و در ارحام بود　　زمزمه صیت اذانش شنود
هر شنونده بشتابند که　　ساخته از سر قدم بندگی
خلق از آن روز قدم سوده اند　　بطلب این راه نه پیموده اند
میر نگار ار نزند طبل باز　　باز نیاید بسر دست باز
زمزمه صیت

زمزمه صیت اذان خلیل　　بود درین بادیه ما را دلیل
تا نزند بانگ صفیری بگوش　　مرغ نیاید بچمن در خروش
داعی خود داده بخود راه ما　　منظر خود کرده نظرگاه ما
آنکه ره گم شده و بیکس است　　بانگ خلیلش جرس ره بس است
چونکه ولی عهد شد ابن نیر　　کرد در اشکال و در اقوال سیر
ساخت حدیث نبوی را دلیل　　خانه بنا کرد بوضع خلیل
باز چو حجاج در آمد بجیش　　قاعده بنهاد بجای قریش
گرچه برو دست بیزد اجنبی　　عاد کما کان بعهد النبی
ریخته و ساخته شد چند بار　　یکیست که آگه شود از سر کار

در تعریف شهر مکه که خیر الابرار است و مسجد هر بنده و آزاد

خانه بنا گشت که روی نیاز　　سوی وی آرند کسان در نماز
سجده که آن باشد و مسجود حق　　معبده آن باشد و معبود حق
نایب حق آمد و ظل خدا　　سایه نیابند ز صاحب جدا

سایه صفت رنگ سیاهی در و   تافته انوار الهی بر و
دل که بود پردگی بزم خاص   یافته از قید تعلق خلاص
طاعت او نیست بغیر شهود   فارغ از ارکان رکوع و سجود
نی بجهت روی وی و نی بابن   قبلهٔ او در همه آفاق عین
او چو ملایک بخدا مشتغل   بی جهت واسطهٔ آب و گل
کعبه ولی قبله ظاهر بود   سجده که غایب و حاضر بود
در حرم کعبه و اطراف او   هر که کند جا چه بد و چه نکو
گر همه خار است بجای شجر   کی خورد آنجا غم تیر و تبر
کس نتواند که زند گل بر و   گر رود آن خار بدیده فرو
منشاء روح به بد نهاد دل است   منبع زمزم بجهان این گل است
آب حیاتست و دهد زندگی   پاک کند نفس ز هر گندگی
تا بخلافت علم افراخته   کار دو عالم شد از و ساخته
جمع در و این همه حالات دل   حاصل از و اصل کمالات دل
همچو دل

همچو دل خلق که در هیچ حال   نامده فارغ ز لطیف خیال
نیست درین انجمن آن شمع نور   یکنفس از گردش پروانه دور
هر که رسیده بوجود از عدم   در ره او ساخته از سر قدم
هیچ بنی هیچ ولی هم نبود   کو نه بدین در رخ امید سود
گرد وی از هر طرفی زایران   طوف کنان بر صفت ماهیان
مکه که شد قبله اهل نجات   حرسها الله عن الحادثات
طعنه بر اکسیر زند خاک او   گل خجل است از خس و خاشاک او
ریگ زمینش چو نجوم سماست   گم شد کاز ابه یقین ره نماست
جنت معنیست که بی زرع و کشت   جمع در و گشته نعیم بهشت
گل نه و باد سحرش مشکبوی   می نه و خمخانه پر از های و هوی
زرع نه و خرمن او مایه بخش   غرس نه و طوبی او سایه بخش
باغ نه و میوه در و حاضر است   زاغ نه و لطف در و ظاهر است
در سبب تألیف این نامهٔ نامی و تصنیف این گنجهٔ گرامی

بود شبی همچو سر زلف یار   مشک فشان همچو نسیم بهار
یافته جان کام ز مقصود خویش   شکر کنان بر در معبود خویش
ناگهم اندیشه گریبان گرفت   تا سحرم فکر رگ جان گرفت
حیرت بسیار مرا رو نمود   بو العجبیهای خیالم فزود
کین چه اساسیست بدین عز و ناز   کامده مهر فلکش اهل راز
نکته درین گردش پرگار چیست   باعث این گرمی بازار چیست
چیست که ما با همه بیگانگی   یافته زو منصب پروانگی
سعی بود از چه و قربان ز چیست   رمی جمار و تن عریان ز چیست
عقل که مانده پس دیوار دین   کی شود آگاه ز اسرار دین
دل که برو تافته نور نبی   نیست ز اسرار خدا اجنبی
آنچه دل از ملهم غیبی شنفت   یک بیک آن از زبان باز گفت
طبع که در نظم سخن سنج بود   نقب زن ساحت این گنج بود
طوطی طبع من از ان تیز شد   از پی اسرار شکر ریز شد
غالیه سا

غالیه سا گشت از ان کلک من   مشک تر افشاند بروی سمن
ریخت بر اوراق سمن مشکناب   کرد رقم باعث نظم کتاب
این گهر چند که بود نکر   سفت بد سازی الماس فکر
پیر خرد را چو ازین مختصر   فهم شد از یثرب و بطحا خبر
زان خبرش فیض ازل رو نمود   بر دل و جانش در راحت گشود
چون بفتوح دل و جان شد سبب   کرد فتوح الحرمینش لقب
در بیان آداب و شرایط توجه این مقام با احترام که قبلهٔ خاص و عام است
ای که درین راه قدم می نهی   روی توجه بحرم می نهی
پای ز اول بسر خویش نه   خویش رها کن قدمی پیش نه
چونکه نهی بر سر هر گام گام   یابی ازین سیر بهر کام کام
پای باندازه درین کوی نه   پای گرت سوده شود روی نه
در همه جا هست ادب شرط راه   کلبهٔ درویش و چه ایوان شاه
ره نه نشد آنکه ندارد ادب   کس بدرون ره نبرد بی طلب

آنکه ادب نیست در و خاک باد / نام وی از لوح بقا پاک باد
کعبه صفت از همه کس فرد باش / خاک حریم حرم درد باش
روی ادب نه بدر بی نیاز / عجز و نیاز آر بر بی نیاز
آینهٔ خویش چو زمزم صفا / داده ور از در حرم کبریا
توبه کن از هر چه نه شایستهٔ است / روی در ان آر که بایستهٔ است
ای که درین کوی قدم می نهی / و انکه قدم بر سر حرم می نهی
دست ز دامان غرض باز کش / پای تردد ز ره آز کش
مال کسان را بکسان باز ده / راه وصیت بزبان ساز ده
حاصل احوال مظالم مشو / در ره دین طاغی ظالم مشو
گر همه یک حبه بود مال شان / تا بتوانیش بصاحب رسان
نقد طبیعت بطبیعت سپار / سالک ره را بطبیعت چکار
نفس تبقویش وصیت نما / راحله را شد ز همت نما
عزم تو بس مرکب رهوار تو / گر نرساند به تو آزار تو
گر نبری

گر نبری ره بقطار رو مهار / قطرهٔ اشک آر روان در قطار
محمل خود راست کن از دود آه / تا کندت سایه بگرمای راه
زاد تو تقوی است که آن از تو زاد / هست بقرآن صفتش خیر زاد
آبله زین ره چو براری بپای / پای تو گردد همه جا دیده سای
آبله پائی به از ان چشم سر / گر نگشود است دران کو نظر
نشنود ار گوش تو بانگ جرس / بانگ جرس ناله زار تو بس
چون بحریفان حروف وقاست / تیز زبانی چو مغیلان کجاست
گر رسدت زخم مغیلان چه باک / سینهٔ تو هم بود از خار چاک
رنجه مشو از ستم خار راه / کان گل مشکین شودت عذرخواه
گر نبود در سخن من اثر / گوش کن از عارف جام این خبر

داستان تحفه من کلام حضرت مولانا عبد الرحمن جامی

ای ز کلت تازه سر حب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
هر که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق براه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه ازین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / پای نه از خانه و بر کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / در قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پا کن و در ره درای
گر بادیت نبود دست رس / جلد قدم پای فراز تو بس
نه تنش لبته ز گرد و غبار / کرده تنش خار مغیلان استوار
پاشنه از خنده دهن کرده باز / زابلها ریخته اشک نیاز
واله و حیران زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بفرق تو که مغیلان کند / به که سراپردهٔ سلطان کند
پای فرو رفته تفسیده ریگ / باد مخالف زده در دیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال / پای فرو کرده بآب زلال
راه وفا می سپر و میگذر / بر خشک خشک چو ریحان تر
بار

باز بمیعاد و تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد کشان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بران بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه بعقد بروی
گر نه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یا فتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی رها کرده و دل دردناک / سینه خراشیده گریبان چاک
رو بحرم کن که دران خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بجنان صحن مربع نشین
قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنند شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که از آن کوته است دست تمنّات یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین بوسه زن دست که باشی به این
بر سر گردون زنی از فخر کوس گر رسدت دولت این پای بوس
سوی قدمگاه خلیل الله آی پی چو بیابی اثرش دیده سای
پای مروت بسر مرده نه چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف کی شود از راه نجاتت وقوف
کیش منی را بمنا ریز خون نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار دیو هوا را کن از آن سنگسار
رو بحرم از ره معنی درآی طوف افاضه کن و سعی نمای
چون تو ازین شغل بپرداختی کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که آرد که بدان ره برد گرچه شود مرغ و بدان سو پرد

حکایت علی ابن موفق و مناجات او بحضرت حق

پور

پور موفق که بتوفیق حق برده ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می برید محنت این راه بسی میکشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس ازین محنتی سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته‌ام بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام
دل بوفای تو گرو بوده‌ام بی سر و پا در تک و دو بوده‌ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی نی سر و برگی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست بخت مرا پایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بر هم پای ز سر ساخته بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوی سوی خودت راه نما کی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستم باطنت از شوق بیاراستم

ره بسوی خانهٔ خود دادمت بر در هر کس نفرستادمت
یارب از آنجا که کرم آن تست چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدل است از تو بامید چنان حاصل است

در توجه بجانب حرم و طریق احرام بستن و نیت حج و عمره داشتن

روزی ازین پیش بعهد شباب در دلم افتاد یکی اضطراب
مرغ دلم سوی حرم ساز کرد بال بهم برزد و پرواز کرد

در شرح حال مصنف در راه و رسیدن باحرامگاه

شوق حرم در دل من جوش زد کوکبهٔ عشق ره هوش زد
من بجفای فلک چرخ پیر مانده بصحرای جدائی اسیر
هر که جدا ماند ز کوی حبیب در همه جا هست اسیر و غریب
غمزده و بی سر و سامان بود وز الم هجر پریشان بود
بهر خدا مطرب عاشق نواز راست کن آهنگ مقام حجاز
حال غریبی و اسیریم بین ز آتش دل اشک زریریم بین

از پی

از پی تسکین دل بیدلان یکدو سه بیتی ز جدائی بخوان
نغمهٔ نوروز عرب باز گوی هم بزبان عربی راز گوی
مُتّ من الحزن اَرِحنی بلال عنّی لذا الهجر حدیث الوصال
یاد کن آن ناله که عاشق کش است هوش ربا روح فزا دلکش است
یاد کن آن ناله که شبهای تار خیزدم از جان بتمنای یار
نامده مضراب بشورش برود کامده از دیدهٔ ما رود رود
با دل از اندوه و غم اشتیاق در الم فرقت و درد فراق
پای ز سر کرده قدم میزدم ذکر حرم بود چو دم میزدم
از مژه میریختم اشک ندم تا که درین راه نهادم قدم
بسکه زمان کوی بکو می‌شدم پای چو شد سوده برو می‌شدم
سوخته از گرمی ره بال و پر ساخته با چشم و لب خشک و تر
زان گل مشکین نفسم مشک بوست طایر جان مرغ خوش الحان اوست
بوی گلش برده ز جانم قرار نغمه سرا گشته بافغان زار

پیر و جوان از عرب و از عجم   بادیه‌پیما بهوای حرم

نعره‌زنان جامه دران میشوند   جمله بفریاد و فغان میشوند

رنج سفر برده و تشویش راه   تا که رسیدند با حرامگاه

رفته قرشان همه در میغ و گرد   گونه دگرگون شده از گرم و سرد

دست شده کوته و ناخن دراز   سینه پر از آتش و دل در گداز

ز آتش دل شعله فروز آمدند   جمله دران عرصه فرود آمدند

پرخرد کعبه دران مرحله   از پی تعلیم که ای قافله

سنت راهست که درین مقام   غسل نمائید یکایک تمام

آینهٔ خویش جلائی دهید   زنگ زدائید و صفائی دهید

غسل برآرند در آب از نخست   تا شود احرام برایشان درست

گرد غباریست که بر ظاهرست   نی همه آن گرد که بر ظاهرست

موی سرت رشتهٔ علاقات دل   کانست باسباب جهان متصل

یک بیک آنها همه را دور ساز   کعبه صفت آینه پر نور ساز

اول

اول از آلایش تن پاک شو   پس بحریم در او خاک شو

بر سر آن خاک بر آب روی   نیت غسل آر و بدن را بشوی

آنچه در احرام حرامست از آن   دور شو و میل مکن سوی آن

جان به نیاز آر و بدن در نماز   سجده کن آنگاه ز روی نیاز

بعد نماز از سر صدق و یقین   نیت احرام نما این چنین

اللهم انی ارید الحج فیسّره لی وتقبّله منی

ای شده در جستن حج ره‌نورد   هست درین نیت حج تو فرو

ور بودت عمره بحج هم قران   نیت ازین سان گذران بر زبان

اللهم انی ارید الحج والعمرة فیسّرهما لی وتقبّلهما منی

در پی عمره بکشد دل ترا   به که باین لفظ کنی ابتدا

اللهم انی ارید العمرة فیسّرها لی وتقبّلها منی

حج تمتع بود ار کام تو   به که در اشهر بود احرام تو

ای ز تمتع شده احرام بند   سازمت از اشهر حج بهره‌مند

غرهٔ شوال بود ابتداش   هشتم ذی الحجه بود انتهاش

نیت احرام پی عمره گیر   لیک در اشهر بودت ناگزیر

هم بهمین سال بهنگام حج   عزم نما از پی احرام حج

نیت حج تو بموسم شود   حج تمتع بتو لازم شود

در طریق احرام بستن و تلبیه گفتن

چونکه با حرام نمائی قیام   بر تو شود فعل طبیعت حرام

از پی احرام ازار و ردا   به بود ار سازیش از هم جدا

بر صفت مرده در آ در کفن   جامهٔ احرام بپوشان بدن

رشتهٔ تلبیس ز سوزن بکش   خلعت سوزن زده از تن بکش

میل ز حج مرد که نیست از همه   مرد کی افسرده کیست از همه

مرده او با کفن پاره به   عاجز و افتاده و بیچاره به

سرو و گل و یاسمن و نسترن   با کفن پاره روند از چمن

روبره آنانکه گراینده اند   نعرهٔ لبیک سراینده اند

تلبیه را

تلبیه را ساز به نیت قرین   زانکه حدیثست موافق برین

تا نکنی تلبیه عارف نهٔ   کسب کن ار عالم و واقف نهٔ

تلبیه با نیت نکو گوش دار   نعره پی تلبیه گفتن برار

لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک

ان الحمد والنعمة لک والملک لک لا شریک لک

نعرهٔ لبیک ببانگ بلند   هست بر اهل بصیرت پسند

تلبیه با نیت تو گشته یار   دست ز افعال طبیعت بدار

گر سر موئی کنی از تن جدا   بر تو شود واجب و لازم فدا

زانکه تو از خویش نهٔ آزمان   از چه نهی دست بمال کسان

مال کسان به که صیانت کنی   جرم کنندت چو خیانت کنی

اذّن فی الناس ندا الست عام   تو بجواب آمده بین الانام

دعوی خاصان کنی و امتیاز   خاص نباشد همه کس چون ایاز

بهر همین شد دل خاصان دو نیم   حالت لبیک ز امید و بیم

حکایت علی زین العابدین رضی الله عنه و بیخودی کردن او در تلبیه گفتن

سرو گل روضهٔ صدق و صفا　　تازه نهال چمن مصطفا
قرهٔ عینین نبی و ولی　　میوهٔ بستان بتول و علی
داده جمالش دل و جان زیب و زین　　کعبهٔ آمال علی حسین
در ره حج قافله سالار بود　　چونکه بمیقات فتادش ورود
رفت در احرام چو ماه تمام　　رهبر او قافلهٔ مصر و شام
گشته رفیقان همه لبیک گو　　او شده در بحر تحیر فرو
غنچه اش از یاد کسان وا نشد　　از جهت تلبیه گویا نشد
لرزه بشمشاد فتادش چو بید　　زرد شدش لاله و نرگس سفید
جعد مطراش برآمد بهم　　شاخ گلش گشت ز اندیشه خم
خلق در آن فکر که این حال چیست　　شد متکلم چو زمانی گریست
گفت که لبیک بجای خود است　　لیک مرا بیم ز خوف رد است
خوف ردم هست و رجای قبول　　مانده درین خوف و رجایم ملول
چونکه

چونکه بلبیک زبان برگشود　　بیخودی صعب برو رو نمود
ناقه اش افکند بروی زمین　　گرد زمین را فلک چارمین
آنکه کریم ابن کریم است او　　سوخته آتش بیم است او
زانکه بیفتاد بخاک او چه باک　　نور فتد نیز ز گردون بخاک
آنکه سپهرش بود احرام گاه　　جامهٔ احرام کند خاک راه
آنکه بود آل رسول امین　　وقت عبادت بود احوالش این
ما چه کسانیم و سگ کیستیم　　خود نشناسیم که ما چیستیم
غره شده بر عمل خویشتن　　تکیه زده بر کرم ذو المنن
بار خدایا بحق بیم او　　کاوری آن بیم بما هم فرو
کانچه بود غیر تو یکسو نهیم　　سوی حریم حرمت رو نهیم

در بیان آداب طواف کردن و شرایط آنرا بجا آوردن

ایکه درین کوی قدم می نهی　　وانکه قدم بر سر حرم می نهی
شرط ره اینست که کن شست و شو　　روی توجه بنهی سوی او

غسل کن آنگاه بپوشش گرای　　پای منه از دگران بر سرای
آنچه نه پاکست از آن پاک شو　　بر در او با دل و جان خاک شو
از پی تقبیل حجر پیش رو　　با دل خاشع جگر ریش رو
یک دو قدم سوی یسار از حجر　　جانب دیوار حرم کن نظر
طوف وی از بهر خدا از یقین　　نیتش آور بزبان این چنین

نویت ان اطوف بهذا البیت العتیق سبعا کاملا لله تعالی الله اکبر

جلوه کنان کعبه گذار از یسار　　جانب دل را بسوی دل سپار
طرف ردا دور کن از دوش راست　　کین و رمل هر دو بچستی گواست
از پی نیت سه کرت در طواف　　در تک و دو شو نه بحد گزاف
نیست بجز این صفت اضطباع　　جلوه نما بر صفت هر شجاع
جرأت اظهار تجلد نکوست　　خاصه بشغلی که بود بهر دوست
زانکه بنیان رمل و اضطباع　　فعل نبی بوده بحج وداع
این سه بود جرأت و فرخندگی　　چار دگر راحت و افکندگی
هریک

هر یک ازین دوره ز روی وجود　　تابع دوریست ز چرخ کبود
طایف این خانه بنا شد بفرش　　بل چو ملک طوف کند گرد عرش
زانکه بود زهره و تیر و قمر　　در تک از آن چار دگر تیزتر
خواندن ادعیهٔ ماثوره را　　به که بهر دور نمائی ادا
بار دگر از پی نیت گذر　　از پی تقبیل بسوی حجر
باز چو گردی بحجر روبرو　　دست برآور بزبان این بگو

بسم الله الرحمن الرحیم الله اکبر

دست رسل هست تران بوده　　ورنه باخلاص بر آن دست نه
کثرت خلق ار بود و ازدحام　　کت نبود جای پی استلام
باش بانگشت اشارت نما　　سوی وی و این بزبان کن ادا

اللهم ایمانا بک و تصدیقا بکتابک و وفاء بعهدک و اتباعا لسنة نبیک محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم اللهم لا تحرمنی شفاعته

چون ز در کعبه نمائی گذر　　سوی مقام افکن از آنجا نظر

باش در آن حال درون طواف   ورد اخلاص بخوان بی گزاف

اللهم هذا البیت بیتک والحرم حرمک والامن امنک والعبد عبدک
وهذا المقام العائذ بک من النار اللهم بیتک عظیم ووجهک کریم
وانت ارحم الراحمین اعذنی من الشیطان الرجیم حرم لحمی ودمی
وعظمی من النار واکفنی مؤنة الدنیا والآخرة شو بسوی رکن عراقی
روان * ورد پی تسبیح و ثنا این بخوان اللهم انی اعوذ بک من الشرک والشک والشقاق
والنفاق وسوء الاخلاق وسوء المنقلب فی المال والاهل والولد

چون گذر آری بحطیم از برون   با دل محزون و جگر غرق خون
جانب دیوار حرم آر روی   ناظر میزاب شو و این بگوی

اللهم اظلنی تحت ظل عرشک یوم لا ظل الا ظلک واسقنی من کاس
نبیک محمد صلی الله علیه وعلی آله وسلم تسلیما

چونکه ره آری بسوی رکن شام   از پی تعظیم بخوان این کلام

اللهم اجعله حجا مبرورا وسعیا مشکورا وذنبا مغفورا
وتجارة

وتجارة لن تبور یا عزیز یا غفور رب ارحم وتجاوز عما تعلم

چون بره طوف نمائی قیام   جانب رکنی که یمانیست نام
بوسه بر آن داده رسول امین   باش تو نیز از رخ او بوسه چین
ورنه بتعظیم بر آن دست نه   بوسه که بر دست تو به
در خبر است از کبرای سلف   آنکه درین رکن ز روی شرف
هست موکل ملکی بر دوام   کرده پی گفتن آمین قیام
خواهشت ار دنیی اگر دین بود   از تو دعا و ز ملک آمین بود
به که در آن حال نمائی ادا   در طلب دنیی و دین این دعا

ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا ربنا عذاب
النار اللهم انی اعوذ بک من الکفر والفقر ومن فتنة
المحیا والممات واعوذ بک من الدین وعذاب القبر

پس بهمین شیوه ز راه وقار   طوف نما گرد حرم هفت بار
در سه اول رمل و اضطباع   باشد و آن چار دگر زان وداع

چون شدت بار بسوی حجر   آخر این دورهٔ اول گذر
در طلب مغفرتت کن قیام   وز سر اخلاص بخوان این کلام

اللهم اغفر لی برحمتک واعوذ برب هذا الحجر من الفقر والدین
وعذاب القبر وضیق الرزق ومن الخزی فی الدنیا والآخرة

هفت خط دایره چون نقش بست   روی بر رکن نه و بگشای دست
جانب باب از حجر آور قیام   ملتزم آمد لقب این مقام
ملتزم از شوق در آغوش گیر   زنده بجانان شو و از خود بمیر
عادت پروانه بداند دگر   چرخ زند اول و سوزد دگر
دست بتعظیم بر آن پرده زن   تکیه نما بر کرم ذو المنن
روی خود و سینه بر آن پرده سای   نور دل و دیده از آن بر فزای
دیدهٔ گریان و دل دردناک   سینهٔ بریان و جگر چاک چاک
دست در آویز در استار او   اشک فرو ریز بدیوار او
در برش آور ز ره اشتیاق   اصبحت الوصل بروح الفراق
خواهش

خواهش از او خواه چو خواهندهٔ   یابی از او هر چه تو ارزندهٔ
کار تو چون گشت باینها تمام   روی نه از خانه بخلف مقام
ور نبود جای ز اهل نیاز   رو بسوی حجر در او نماز
گر ز ره تحقیق طواف و صلوات   هر دو بهم سیر کنند در جهات
لیک مصلی ز قعود و قیام   سیر کند عالم سفلی تمام
این دهد از عالم سفلی نشان   وآن خبر آورده ز هفت آسمان
باز در آن کوش که شاید دگر   بوسه توانی که زنی بر حجر
هر که درین امکنه از گرد راه   آمد و شد محرم احرامگاه
نیت احرام پی عمره کرد   یا تمتع دگر از حج فرد
در حرم کعبه چو بنهاد گام   یافت بر او طوف قدوم التزام
شد لقبش چو موشح لزوم   طوف نخستینش بود از قدوم
ور تو ان نیت احرام بست   طوف نخستین وی از عمره است
طوف که سعیش ز پی آن بود   در حج و عمره است که ارکان بود

نافله و طوف وداع و قدوم   نامده شان سعی ز اهل علوم

نیست در اینها رمل و اضطباع   هست درین هر سه شان انقطاع

لیک طوافش که در اول نمود   نیت احرامش اگر عمره بود

هر طوافش ز قدوم اعتبار   طوف دگرگاو ر دار عمره وار

طوف دویم را رمل و اضطباع   نیست چو در اول شان انقطاع

در تعریف حرم محترم زادها الله شرفاً و کرماً و تعظیماً

ای که ز الطاف عمیم آله   یافته در حرم قرب راه

چشم گشا صنع الهی ببین   حسن ازل نامتناهی ببین

در رهش از دیده جان کن قدم   از در تعظیم ورا در حرم

هر طرفش صف ز ستون زحام   همچو ملایک که بود در قیام

خانه بود چشم سیاه بتان   گشته ستونها صف مژگان بر آن

هر طرفش منظر عالی فری   گشته عیان خوبتر از دیگری

آمده این خانه در آفاق طاق   گرد بگردش همه طاق و رواق

خانه

خانه پر از نور و حرم پر صفا   هر یک از آن ریگ چو کوه وفا

چتر مقامات رباعی در آن   بر سر هر قوم شده سایبان

جملگی از سیم و زر آراسته   خوبتر از یکدگر آراسته

در صفت طول و قد هر منار   طعنه زده بر فلک زرنگار

پایه ز اوج فلکش مرتفع   با شجر سدره شده مجتمع

پایه اش از غایت اعلای چرخ   غاشیه افکنده به بالای چرخ

آمده از سدره بوقت نماز   روح قدس بر سر او نغمه ساز

خیل کبوتر بهوا پر به پر   در طیران چون ملکش گرد سر

بر در و بامش نه کمال و داد   طوف کنان بر صفت گردباد

تازه گلی رسته ز باغ خلیل   روشن از و چشم و چراغ خلیل

نکهتش آفاق گرفته فرو   عرصه عالم شد از و مشکبو

گشته ملقب به سر کوی دوست   پر شده سرتا بسر از بوی دوست

تافته انوار الهی برو   فیض ازل نامتناهی برو

زمزمش از غایت صافی لطیف   منبر با رفعت و پیش لطیف

طوق به گردن جان موی او   نور ده چشم جهان روی او

سایه ده طوبی باغ ارم   خلوتی پرده سرای قدم

کرده بظل گرش خلق راه   مشعله دار حرمش مهر و ماه

قصر فلک شعله افروز از و   عرصه عالم شده چون روز از و

تا فتی ای خواجه چو از طوف کام   زود پی سعی بسعی حرام

روی نه از خانه بباب الصفا   رو بصفا بر در جانش برا

طاق صفا رشک رواق فلک   بر سر آن صف زده خیل ملک

حاجت خود را بطلب از خدا   و ز دل پر درد بخوان این دعا

روی بسوی حجر الاسود کش   پشت بکوه از کرم سرمدش

دعا

الله اکبر الله اکبر الحمد لله علی ما هدانا الحمد لله بمحا
مده کلها علی جمیع نعمه کلها لا اله الا الله وحده
لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی و یمیت و هو حی لا یموت

بیده

بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر لا اله الا الله وحده صدق وعده و نصر
عبده و هزم الاحزاب وحده و صدق وعده و نصر عبده و هزم
الاحزاب وحده لا اله الا الله و لا نعبد الا ایاه مخلصین له الدین
و لو کره الکافرون الحمد لله رب العالمین اللهم انی اسئلک ایماناً
دائماً و یقیناً صادقاً و علماً نافعاً و قلباً خاشعاً و لساناً ذاکراً و اسئلک
العفو و العافیة الدائمة و المعافاة فی الدین و الدنیا و الآخرة
ان تصلی علی سیدنا محمد و علی آله و اصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین

بعد دعا جانب سعی گرای   بی سر و پا روی بسعی در آی

ثم سرشک از مژه ایثار کن   بی عدد این ادعیه تکرار کن

بار گناه از همه کس لخت لخت   ریخته چون برگ ز شاخ درخت

گرمی این کوره اکسیر اثر   مس وجود همه را کرده زر

ظلمت زنگ از دل آئینه رفت   از ته دل محنت دیرینه رفت

تیرگی شب بسحر گه رسید   صبح مراد تو ز مطلع دمید

ماه برون آمده زابر سیاه کشت شب تیره ازان چاشتگاه
زنک حنوف از رخ مه دور کشت هر سبر از پرتو خور نور کشت
باد صبا برد حجاب از میان برهمه شد شاهد معنی عیان
کفت پیمبر که بود شرک را هر که برالست که ماندش کناه
در عرفات این همه سر تا قدم غرقه بخوانند زاشک ندم
شد زنم چشم و درون عقیق وادی عرفات کو وادی العقیق
خلق همه بارکنه ریخته راحله از شوق برانکیخته
کشته سبکبار زبار کناه روز سر شوق نهاده براه
چونکه سبکبار شود راحله زود بمنزل برسد قافله
خوشتر امنیت که من بعد شام خلق درایند بارض حرام
باز چه شامی که چو کیسوی دوست عرصهٔ عالم شده زو مشکبوست
محنت و غربت برد از دل بدر شام غریبان دکرست این دکر
راه روا ازان زمانی چنین پای نیاید ز فرح بر زمین

[illegible]

از عرصات آنکه بباغ جهان روی نهد چون همه شادمان
خلق جهان از عجم و از عرب بالب خندان و دل پر طرب
جمله سوی مزدلفه رو نهند بر حس آن بادیه پهلو نهند
چون بزمینش کذر افتد ترا به که بخوانی به نیاز این دعا
اللهم هذا مزدلفة جمعت فیها السنة مختلفة لسالک حوائج
فاجعلنی ممن دعاک فاستجب له وتوکل فیکفیه
بار فرو کیر دران مرحله از پی تتوشهٔ از راحله
هر که بود مقبل بیدار بخت افکند آنجا زپی خواب رخت
خواب که دیدست که غفلت برد صحت تن آرد و علت برد
دیده آن بخت که نغنوده بود کرد مدد طالع و آن شب غنود
ورنه بپهلوی تو آن خاک ریز به بود از بستر سنجاب و کیز
به که در آن شب بشمار آوری ریزهٔ سنکی که بکار آوری
ریزه آن سنک که تسبیح کوست درکفت ازبنکری از ذکر دوست
ورنه

ورنه بپهلوی تو آن خاک ریز به بود از بستر سنجاب و کیز
به که در آن شب بشمار آوری ریزهٔ سنکی که بکار آوری
ریزهٔ آن سنک که تسبیح کوست درکفت ازبنکری از ذکر دوست
در تو قصوریست که آن کوش نیست ورنه وی از زمزمه خاموش نیست
صبحدم آور بوقوفش قیام تا که شود صبح تو روشن تمام
بهر وقوفش چو قیام آوری کار حج خود بنظام آوری
حین وقوف از سر صدق تمام ناظر مشعر شده کو این کلام
اللهم بحق مشعر الحرام والشهر الحرام والرکن والمقام
روح محمد منا التحیة والسلام وادخلنا دار السلام
در تعریف بازار منا و رمی جمرات و مسجد خیف و مسجد کبش و غار المرسلات
صبحک الله صباح العید بر تو مبارک بود این روز عید
این چه صباحست که شش صد هزار بنده شد آزاد صغار و کبار
غرهٔ این صبح سعادت قرین خنک فلک راشده نور جبین

طلعت این صبح سعادت اثر   داد ز فرخندگی او خبر
خیز که خورشید علم بر کشید   خلق چو انجم همه شد ناپدید
بانگ جرس آمد و محمل گذشت   کوه بجا مانده در آن پهن دشت
کس نکشد بهر کسی انتظار   شوق منا برده ز دلها قرار
سوی منا ران و کرامت ببین   گرمی بازار قیامت ببین

بس

بس که بود نعرهٔ جوش و خروش   کر شود از غلغلهٔ خلق گوش
بس که بهم ریخته همیان زر   گشته دکانهای منا کان زر
اشرفی سرخ که آتش وش است   گرمی بازارش از آن آتش است
اطلس رومی و قماش فرنگ   مانده بهر خانه از آن تنگ تنگ
رومی و هندیست که با یکدگر   کرده مواسات چو شیر و شکر
طنطنهٔ جامهٔ مصری ببین   دست نگهدار از آن آستین
کیسه برانند درین رهگذر   هر که تهی کیسه تر آسوده تر
هست بسی نیز ز وارستگان   فارغ و آزاده ز سود و زیان
گرچه تهی دست ز سیم و زرند   جان بفروشند و غم دل خرند
جنس نفیس است خریدار کو   رونق این گرمی بازار کو
از دل ایشان شده بازار گرم   آمد شان از در و دیوار شرم

در تعریف مسجد خیف و غار و المرسلات

قرب دو صد گام ز سوق منا   مسجد خیف است صفا در صفا
وسعت آن فسحت باغ بهشت   خشت بخشتش همه عنبر سرشت
کوه عجیبی است بمسجد قریب   در نظر اهل بصیرت مهیب
هست یکی غار در آن کز صفات   آمده مشهور بو المرسلات
از عقب سوق منا بر شمال   سر زده کوهی است بر اوج کمال
دامن آن کوه ز رب جلیل   آمده قربانگه ابن خلیل
خیز و ببین صحن منا رو نهر   دمبدم از خون فرا گشته بحر

در بیان آنکه آمدن بطواف افاضه که حج بی او تمام نیست بجای آوردن او واجب بر خواص و عوام است

ای که بمقصود ره آوردهٔ   پی بسر مقصد خود بردهٔ
شام ترا صبح سعادت دمید   روز تو فرخ شده چون روز عید
عاشر ذی الحجه بآن همیمون   شد که ز احرام حج آئی برون
ای که بمیقات گذارت فتاد   دولت احرام ترا دست داد
از کرم خالق اکبر ترا   گشته و توفیق میسر ترا

رمی ادا

رمی ادا ساخته و ذبح و حلق   وز گره منع برون کرده دلق
برده سوی مقصد و مقصود راه   محرم و محرم بحریم اله
حمد و ثنای احد ذو الجلال   ورد زبان ساز چو داری مجال
در رهش از روی ارادت درآی   سوی حریم حرم او گرای
بین که چسان جمله خلایق بدل   کرده برون قید علایق ز دل
از سر تعجیل و ره اضطراب   سوی حرم آمده با صد شتاب
جمله بر اطراف حرم گشته جمع   پر زده پروانه صفت گرد شمع
در هوس قامت دلجوی او   طوف کنان گرد سر کوی او
مردم آفاق ز بلغار و روس   جمله شده حاضر آن نوعروس
کرده یکی بوم بر و روم طی   وآن دگری آمده از ملک ری
قطع بیابان و مراحل بسی   طی بوادی و منازل بسی
کرده ولی بخت نداد دست   در قدح یاس فتاد ست مست
مانده بمغولهٔ حرمان اسیر   گشته اسیر ستم چرخ پیر

وین دگری سوده قدم چند سال تا که برد ره بحریم وصال
ناوک هجران بجگر خورده است زار براه طلبش مرده است
در غم این گلبن رضوان اثر لاله صفت داغ هوس بر جگر
رفته ازین باغ هزاران هزار برده بدل داغ غمش یادگار
شکر خدا واجب و لازم ترا کامده بر در دولت سرا
جانب مقصد گذر آورده در رخ مقصود نظر کرده
وز کرم ایزد سبحانیت ختم شد ارکان مسلمانیت
عمره بیاورده و حج نیز هم پاک شده از همه ظلم و ستم
مانده ز کار تو طواف دگر خیز کن امروز مصاف دگر
سوی حرم قصد افاضت نمای در طلب گنج سعادت درآی
روی بنه بوسه بزن بر زمین چشم بصیرت بگشا و ببین
رو بحرم کرده خلایق همه بازحرم گشته پر از زمزمه
شعله زده طلعت شمسیش تازه شده خلعت عباسیش

دامن

دامن نازی که ببالا زده بهر دل عاشق شیدا زده
بر همن بسته کمر تا کمر جان کند آویزه بند کمر
برقع زرکش که فکنده ز نو کرده دل عاشق شیدا گرو
کشته ز خالش دو جهان مشکبو خم شده چرخ از شکن موی او
کشته همه فاخته او سرو ناز جمله چو پروانه و او شمع راز
سرو ز پا افتد و او استوار شمع بجا سوزد و او برقرار
سرو کش گویم از آن رو نکوست کز سر او روح قدس نغمه گوست
ز آتش او اینهمه دلها کباب او شده مستغنی ازین اضطراب
در تک و پو آمده خلق این چنین او بسر ناز مربع نشین
نور الهش لمعات خود است خال سیاهش حجر الاسود است
بوسه زنند این همه بر خال او هیچ دگرگون نشود حال او
دامن او در کف مردم بسی او نکشد دامن لطف از کسی
بر در او روی تضرع بخاک در ره او خلق جهانی هلاک

چشم رضا گر نکند بر تو باز خاصیت حسن و غرور است و ناز
حسن غنا آرد و عشق احتیاج کار جهان زین دو گرفته رواج
کعبه که در جلوه گری دلرباست آن نه ز رخساره و زلف و قباست
گر بودش روی ازین سوی نیست هر بصری مدرک این روی نیست
روی نماید تو در آن جهان طالب خود را طلبد زان میان
تنگ بود حوصله چشم سر چشم بصیرت کند آنرا نظر
روز قیامت که برآید نفور از دل مجروح ز نزدیک و دور
روی بمحشر نهد آن نوعروس با دف و مزمار و مغنی و کوس
شانه زده گیسو و کرده باز گشته خواهنده بصد عزّ و ناز
گوهر اشک که بر دامنش ریخته شد زیور پیراهنش
گونه خورشید جهان تابش سرخ ز خونابه قربانیش
کرده بجوز عجب از دود آه گرد دل طایفه هر صبحگاه
با همه زیب آن صنم مهوشان جلوه کنان دامن عزت کشان

با همه

با همه شان روی بجنت نهد بر کس ازان منت که منت نهد
محیی ازان جمله تو یی در شمار دامن گل را چه غم از زخم خار

در بیان سعی بعد از طواف که بر همه واجب و لازم است

ای بعبادت علم افراخته کار تو گردیده بهم ساخته
بهترش آنست که در این مطاف سعی نمائیم برای طواف
چونکه شدی طایف بیت الحرام یافتی از طوف درش احترام
بار دگر باشد از ارکان زیاد سعی گر از پس ترا دست داد
ورنه پی سعی بمسعی خرام تا شود ارکان حج تو تمام
از پی این سعی و طواف التجا به که بری باز بسوی منا
تا که درین منزل گیتی فروز از عقب این دو شب آری بروز
روز دگر بعد زوال ای پسر دامن پر سنگ بزن بر کمر
پس تو یکی سنگ زن بر دو میل سنگ بشیطان زده زینسان خلیل
پای دلیل است درین نکته لنگ خاصه که آید ز همه سوی سنگ

در بیان مجاورت مکه معظم که آنجا بتعظیم و ادب باید بود و روی نیاز روز و شب بر آن آستان بر داشتن باید بود

شو بادب ساکن این درگه نیک
شیوهٔ آداب نگهدار نیک

آنکه رسد دیر و بر درخت زود
شوق فزون کرد از آتش کبود

هر که درین کوی مجاور شود
در عدد سالک زواهر شود

می سزد از آنکه بکمال ادب
آورد از شوق بجا روز و شب

نقل چنین است کزین پیشتر
نادر ایام خود ابن عمر

از پس حج در ره زدی هر کرا
ماندئی از قافلهٔ خود جدا

نیست جز این عذر که بیگاه و گاه
حرمت این خانه نداری نگاه

از رهٔ تشکیک تساهل کنی
ور زره تعجیل تغافل کنی

چون بطوافش نزند اندیشه رای
شیوهٔ آداب نیاری بجای

گردی از آن آثم و عاصی شوی
مبتلی قید معاصی شوی

رفته ز حد بی ادبیهای ما
نیست از آن جای چنین جای ما

در بیان

در بیان طواف وداع که سرمایهٔ ندامت است تا قیامت

روز جدائی که نبیند کسی
تیره تر است از شب هجران بسی

عاشق دل خسته بامید یار
آورد انجم همه شب در شمار

روز وداع است فراقش ز پس
ناله برون آی و بفریاد رس

گریه کن ای دیده بصد های های
وقت جدائیست از آن خاک پای

بخت کجا رفت و هم آغوشیت
هست کنون وقت سیه پوشیت

وقت وداع است و اجل در کمین
خاصه وداع صنمی این چنین

کس نکند محنت هجر اختیار
مرگ جدائیست میان دو یار

با خفقان دل و رنج صداع
میروم اکنون بطواف وداع

ای گل باغ ملکوت الوداع
بوی تو جان را شده قوت الوداع

جان جهانی و به از جان بسی
قطع ز جان چون کند آسان کسی

ای گل شکفته بنوای عجیب
ترک وصال تو کند عندلیب

شوق تو آتش سوخت بداغ جگر
تا دگرش هجر چه آرد بسر

گرده براه طلبت جان فدا
میشود اکنون بضرورت جدا

دوری من از تو ضروری بود
ورنه کرا طاقت دوری بود

روز جدائی که خرابم ز تو
کافرم ار روی بتابم ز تو

گر ز توام دور کند بخت بد
مهر توام باز کشد سوی خود

باد صبا دامن گل بر فشاند
نکهت یثرب بمشامم رساند

فارغ از اندیشهٔ صوت و ندا
گفت حدیثی بزبان وفا

کی شده پاک از همه آلودگی
دردی دین رفت بپالودگی

داده جلا آینهٔ خویش را
ساخته مرهم جگر ریش را

آینه ترسم که برآرد غبار
فرصت امروز غنیمت شمار

پای تجرد بسر خویش نه
یکقدم از خویش فراپیش نه

سکه زن او نقد که آورده
ورنه زر آورده و مس برده

از زر بی سکه چه خواهی خرید
جامه ازین غصه بخواهی درید

حج تو هر چند که دین را درست
حج دگر هست که آن اکبر است

رونق

رونق فرمان تو بی مهر شاه
کم بود از مرتبهٔ پر کاه

مهر کن آن نامه که در روزگار
حجت کار تو شود روزکار

نامه که گردن شکن سرور است
مهر وی از خاتم پیغمبر است

پر شده از آتش قهر تو دود
دیر شد آهنگ تو برخیز زود

گرمی این کوره گران آتش است
پاک کند نقد که در وی غش است

این ره عشاق بود نه حجاز
راه روی آن به که کنی از نیاز

میرود این ره بسر کوی دوست
فرصت جان باد که معراج اوست

نقش کف پای شتر ره بره
داده نشانها ز مه چارده

طرفه ترا نیست که در راه بدر
روی زمین گشته پر از ماه بدر

بدر که کامل ز همه باب شد
مغرب خورشید جهانتاب شد

طیبه که شد مغرب خورشید حق
زردیش از وادی صفرا نمود

زردی روز آینه مغرب است
مغرب خورشید جهان یثرب است

مژده که محمل بمفرح رسید
گنبد خضرا شده زانجا پدید

کیست که آن بیند و ماند بجای کر همه کوهست درآید ز پای
شغل کسالست برون از جناب رو بسوی جمره اول شتاب
انکه بود در عقب پای او دامن کوه آمده ماوای او
سنک برون آر و جهادی بکن وصف آن معرکه یادی بکن
قوم که شمشیر فنا میزنند نعره تکبیر فنا میزنند
سعی و طواف آمده چون هفت بار شد عدد سنک همان اختیار
هفت عدد سنک بران میل زن میل چو بر چشم عزازیل زن
بسته خلیل از پی قربان پسر کامده شیطان لعینش بسر
سنک برو کرده حوالت خلیل کرده توجه بخدای جلیل
ما که عزازیل شود منهزب رمی نما اول و قربان عقب
تیغ جفا بر کلوی جان بنه کردن تسلیم بفرمان بنه
دست چه باشد که ازان خون چکد خوش بود آن کز دل محزون چکد
جان که نه قربانی جانان بود جیفه تن بهتر ازان جان بود

هرکه نشد کشته شمشیر دوست لاشه مردار به از جان اوست
سرخی خون آیت صنع الله است کشته شو آنجای که قربانگه است
ساحت آن عرصه که ارض منی است سربسرش جمله فنا در فناست
کشته در وجد و قربان بسی است تشنه بخون دشنه بکف هر کسی است
یکطرفش آمده خونها بجوش در طرفی جوشش کالا فروش
هر کسی از همت والای خویش سود برد درخور کالای خویش
باز دران کوش که قربان کنی هرچه کنی تو بدل و جان کنی

در بیان سر تراشیدن و دم

سر مکش از تیغ و فرود آر سر کرده زسر قید علایق بدر
کر سر مویست علایق ترا نیست یکی خدمت لایق ترا
از سر تسلیم و رضا پیش کیر در ره دین ترک سر خویش کیر
سر تراش ارچه که مو اندکیست اندک و بسیار درین ره یکیست
از بدن خویش کفن باز کن زندگی از سر دگر آغاز کن

جامهٔ خود باز ستان از کرو جامه نوروزی و نور نو
بر تو شد اکنون همه اشیا حلال غیر دخولی که کنی با حلال
بر تو فدا کر شده لازم بده عقده کشائی کن و بکشا کره
هفت کدا اشتر و یک کوسفند باز کن از یکدکرش بند بند
ذبح کنش ورنه باشان سپار پس متاوی دهشان اختیار
از پس این کار بچندین خشوع باز چو کوکب بصفا کن رجوع
رجعت این برج سعادت ده است لاجرم از رجعت کوکب به است
هفت کرت آمد و شد لابد است کار جهان راست ز آمد شد است
سته بصفا چار بمروه خرام زانکه شود کار بهفتم تمام
هر کرست آیت ان الصفا ورد زبان ساز بصدق و صفا
ماجرا زین بیش که بی توشه شد سوخته دل بهر جکر کوشه شد
این سر و آن سر پی یکقطره آب آمد و شد کرد ز روی شتاب
هرکه درآمد بوجود از عدم از پی او رفت قدم بر قدم

سر تراش ای بهنر بی مثال تا شوی از جمله موانع حلال
لیک کر از همت والای خویش بنهی ازین قید برون پای خویش
ره بسوی کنج عبادت بری کوی ز میدان سعادت بری
سعی چو شد بر تو مسلم کنون به که ز احرام بپائی برون
موسم حج است چه سستی کنی به که درین معرکه چستی کنی
هرکه درین کونه زسر پا کند بی خرد است ار بفلک جا کند
یکطرفش مروه و یکسو صفا ساعی آن سالک راه خدا

در تعریف جبل بوقبیس که در رفعت بقاف همسر برابری میکند و بکنکره عرش همسری

کان وفا بین جبل بوقبیس سنک غمش بر دل فرهاد و قیس
تیغ کشیدست بفرق سپهر سنک زده بر قدح ماه و مهر
سایه فکند است بچرخ رفیع کشته بر او تنک جهان وسیع
قله اش از رفعت ممتاز او آمده با عرش برین راز کو
در کمرش موضع شق قمر کشته چو خورشید بعالم سمر

کوه صفا و همه اعیان او   آمده یک سنگ ز دامان او
نیست به پیرامنش ارم غزار   لاله برسته اگرش بر کنار
کعبه چو گل سر زده از دامنش   هشت بهشت آمده پیرامنش
قلهٔ او برده بر افلاک سر   رفعت او مطلع شمس و قمر
هست یکی خانه دران شعب هم   گشته در آفاق بجز زان علم
گشته دران خانه مسلمان عمر   خاک درش سرمهٔ اهل نظر
رفته دران کوه قرین با بلال   رغم عدو از ره دین با بلال
بهر اذان کرده زبان او تیغ   بر سر آن کوه چو کبک دری
بلبل خوش خوان حریم حرم   قمری سرمست سرای قدم

در تعریف سوق اللیل که مولد نبی و علی در انجاست و آثار انوار در لیل و نهار از ان محل منجلی است

نکهت جنت دمد از سوق لیل   خارش کوچهٔ آن گل ذیل
سر زده خورشید جهانتاب ازو   روضهٔ رضوان شده در تاب ازو

طالع

طالع از ان برج شده اختری   کز اثر اوست ثری تا ثری
دیده و دل هر دو دران منجلی   کوچهٔ مولود نبی و علی
بهر همین مهر و مه آسمان   پهلوی هم هر دو بود جایشان
این چه مقامست که آن آفتاب   بوده شب و روز درون نقاب
این چه زمینیست که دُر نجف   پرورش آن شده در این صدف
خانهٔ زهراست دران شعب هم   پهلوی صدیق بیک دو قدم
مشتری و زهره و شمس و قمر   بوده قرانشان همه با یکدگر
بر سر این کوی نشیب و فراز   بوده خرامشگه آن سرو ناز
بام و درش یک بیک از هم جدا   بار دار از رحمت خاص خدا

در تعریف مدعا که محل استجابت دعاست و موقف خواجه دین و دنیا

گوش کن از من صفت مدعا   زانکه اجابت شود آنجا دعا
بر سر آن راه بوقت وصول   بهر دعا کرد توقف رسول
هر که دعا میکند آنجا رواست   هرچه بخواهد همه بر مدعاست

چون رسی آنجا ز سر افتقار   دست برآور بدعا زینهار
اشک زنان از مژه بگشای لب   حاجت خود را ز خدا کن طلب
خاک رهش هست به از توتیا   دیده جانرا بود از وی صفا
ریگ که افتاده دران رهگذار   هر یک ازان هست در شاهوار
خار و خس آن گل و ریحان بود   مردمک دیدهٔ اعیان بود
رایحه‌اش زنده کند مرده را   راحت ازان خاطر آزرده را
برده دو میلش ز یمین و یسار   از دل و جان مایهٔ صبر و قرار
پر ز نعیم است دکانهای او   پیر و جوان از سر سودای او
نقد روان گر کنی آنجا تلف   تیر دعای تو رسد بر هدف
هر که نهد بر سر این کوچه پا   دست برآرد ز برای دعا
حق کندش رحمت و گردد ادا   در دو جهان آنچه بود مدعا
هرچه کند خواهش از الطاف حق   خواهش او جمله پذیرد نسق
بر سر این کوی چسان پا نهم   شاید اگر دیده به بینا نهم

در تعریف

در تعریف عرصهٔ معلا که مملو از نور تجلی است و مزار اکابر اولیا

خاک معلاست که تاج سر است   نور ده دیدهٔ ماه و خور است
هر طرفش مشرق و صد آفتاب   پردهٔ دل گشته بروشان نقاب
مقبرهٔ پاک خدیجه در وست   نور و صفا داده نتیجه در وست
بوی مسیحا دمد از خاکشان   نور فروزد ز دل چاکشان
برکهٔ آبی که دران منزلست   هر طرفش راه بجوی دلست
آب رخ چشمهٔ خورشید ازوست   تشنهٔ آن سرو که بر طرف جوست
از تن سیمین بدنان پاکتر   وز دل عشاق صفاناکتر
مصری اگر آب خورد زان سبیل   تلخ نماید بلبش آب نیل
آب خضر هست ازان آب دور   منبع آن ظلمت و آن کوه نور
شامی اگر بر لبش آرد گذر   کرده در آئینه چنینش نظر
یابد ازان دیدهٔ معنیش نور   نور و صفا در دلش آرد ظهور
در گذراند بزبان نام او   صبح سعادت دمد از شام او

هست زمینش بصفا باغ دل   تخم محبت نفشانش بگل
مسجد رایت بود آنجا عیان   گشته منور چو ریاض جنان
هرچه برارد سر ازین آب و خاک   گرچه گیا هست شود نور پاک
هرکه بنا شد قدمش در بهشت   سر نهاد است در انجا بخشت
فسحت آن ساحت بازیب و فر   وسعت آن عرصهٔ دولت اثر
گشته حریم حرم مصطفی   باغ جنان یافته ازوی صفا
هست زعین شرف آن خاک در   نور ده دیدهٔ اهل نظر
یک طرفش مشهد ابن عمر   بر زده مانند خور از کوه سر
پرتو علمش بجهان تافته   عالم ازو نور و ضیا یافته
یک طرفش تربت ابن زبیر   پر زده نورش بحوالی چو طیر
هست در آن عرصه ز همسایگان   شیخ سماعیل که از شیروان
سوی حریم حرم کردگار   یافته در ساحت آن عرصه بار
آمده با اهل وفا در خروش   با دل پر جوش و زبان خموش

آمده

آمده و کرده در انجا نزول   خاک درش قبلهٔ اهل قبول
مقبرهٔ خواجه فضیل عیاض   روضهٔ آمد ز بهشت آن ریاض
سر بفلک بر زده بنیان او   قرص قمر شمسهٔ ایوان او
هرکه بانجا ره و رو یافته   فیض دل از درگه او یافته
گوشه نشین گشته در آن خاکدان   شیخ علاء الحق کرمانیست
آمده آثار کرامت برش   وز رطب شیرهٔ جان پرورش
هست زیارتگه اعیان بسی   لیک نهان از نظر هر کسی
جمله در آن امکنه آسوده اند   روی بخاک در او سوده اند
هرچه برارد سر ازین آب و خاک   گرچه گیا هست شود نور پاک
در تک آن آب و آن ریگ آن   همچو نجوم از تک هفت آسمان
هست در اخبار که روز پسین   کامده از حق لقبش روز دین
ارض معلا و زمین بقیع   کامده اند از ره معنی رفیع
هر دو ملاقی و ملاحق شوند   با تبع و خیل و علایق شوند

[illegible]

در طیران تا بفزای بهشت   طوف نمایان ز برای بهشت
گوش نهاده به پیام و سروش   چشم براه و دل و جان در خروش
منتظر رحمت پروردگار   خاطر شاد و دل امیدوار
تا که از انجا که عنایات دوست   رسم حمایات و رعایات اوست
حکم شود کانچه ز پیر و جوان   باشد از اموات در ایشان نهان
تا بفشانند هزاران هزار   همچو شکوفه ز نسیم بهار
هرکه در انجا شده مدفون خوشش   گلشن فردوس شود مسکنش
چون دلشان مایل محمل شود   بی طلب آن خواسته حاصل شود
از پی بزم طرب افزایشان   سدره شود بر صفت سایبان
ساقی ایشان شده غلمان و حور   کرده قدح پر ز شراب طهور
شاد و خوشان گشته ز رب جلیل   جرعه کشان از عسل و سلسبیل
گشته مشرف به نعیم بهشت   فارغ از اندیشهٔ هر خوب و زشت
دیده و معنی بگشا و ببین   هر طرفش روضهٔ خلد برین

در تعریف

در تعریف شبیکه که حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات آنرا خریده

ارض شبیکه که بجان پرورید   داد ردا حضرت و آنرا خرید
وقف غریبان و فرو ماندگانست   هرکه در آن خاک شد از خواندگانست
ور ته آن خاک شد اندوخته   سینه بریان و دل سوخته
سر زد از آن برج چو شمس و قمر   عم نبی حمزه و دیگر عمر
بوی دل سوخته در این مقام   می شنود هرکه ندارد زکام
گفت پیمبر که ز سوی یمن   بوی خدا میدمد آید بمن
ساکن آن شیخ کبیر و صغیر   قطب جهان شهره بعبد الکبیر

در تعریف جبل نور که بر بالای آن سینهٔ بی کینهٔ صدر الصدور را شق کرده اند و پر از انوار حق

قرب دو میلی ز معلاست دور   سر زده بر چرخ برین کوه نور
از کمرش لعل بدخشان بتاب   در کمرش قرص مه و آفتاب
محو کند ریگ وی از فرط نور   قصهٔ موسی و تجلی و طور
لعل اگر شد ببدخشان مقیم   معتکف آن شده در یتیم

قلهٔ آن کوه که اوج سماست   بر زبرش ساحت غار حراست
هر که دران غار رود از نیاز   و ز سر اخلاص گذارد نماز
هر چه بخواهد شود آنجا روا   حاجت او جمله برارد خدا
زاویهٔ خواجه مولاست آن   مهبط انوار تجلاست آن
طلعت جبریل بدیده رسول   کرده دران غار بناگه نزول
سینهٔ پاکش چو قمر کرده شق   شسته دران خانه بانوار حق
گوهر تحقیق بعالم نبود   او در گنجینهٔ معنی گشود
در صدفش ریخت در شب چراغ   داد جهان را ز کواکب فراغ
هر که درو همچو شقایق دمید   راست بمعراج حقایق رسید

در تعریف جبل ثور و غاری که آن سرور با صدیق اکبر آنجا شتافته اند و از آنجا بجانب مدینه عنان تافته

آن جبل ثور بر افلاک سر   فرسخ دیگر ز حرم دورتر
آمده در غایت فر و شکوه   نیست معظم تر ازان کوه کوه

سایه

سایه فکنداست بچرخ رفیع   گشته برو تنگ جهان وسیع
پای نبی چون بسر آن رسید   فرق وی از فخر بکیوان رسید
سنگ وی از لعل و گهر است   زانکه نظر کردهٔ پیغمبر است
سنگ که افتاده دران بی ستون   گشته ز رشکش جگر لعل خون
هست دران کوه یکی غار تنگ   طاق درین گنبد فیروزه رنگ
چون نبی از مکه سفر کرده است   وز همگی قطع نظر کرده است
رفته دران کوه بامر خدای   کرده دو شب جای دران تنگنای
بوده بهمراهی آن نامدار   ثانی اثنین دران یار غار
تافته زانجا بمدینه عنان   هجرت ازان گشته بعالم عیان
آمده آن واقعه تاریخ دور   زان شده مشهور جهان غار ثور
هر که زیارت کند آن غار را   پیش برد از همه کس کار را
هست قدمگاه رسول خدا   شاید اگر جان کنی آنجا فدا

موقف عرفات را بعنوان صفات تحقیق نمودن و حجاج

محتاج را بدان مکان تحریص فرمودن

ای شده ات کوی وفا معتکف   معتکفا و تو ز روی شرف
باد ترا مژده که موسم رسید   از شب غم صبح سعادت دمید
هشتم ذی الحجه شد ای ساربان   ناقه برقص آر و حدی بر زبان
میرود از حد الم انتظار   منتظر از پی دیدار یار
منتظر اهل نظر سال و ماه   واله و حیران ز پی یک نگاه
خطبه ادا کرد خطیب امام   زلزله افکند به بیت الحرام
فرش زمینها همه برپای شد   پای ستونها همه از جای شد
ناقه سراسیمه شد و شوق تاب   مرده بر آورد سر از جیب خاک
جمله درین ره شده بی پا و سر   گشته چو مجنون و ز مجنون بتر
کرده خلایق ز سر اهتمام   نیت احرام به بیت الحرام
آمده از راه وفا ماه و سال   محرم و محرم بحریم وصال
خوش دو شنبه روزی بسر آورده   نخل سعادت به بر آورده

وقت

وقت شد اکنون که بموقف روی   واقف اسرار معانی شوی
در ره حج چون شدی از رهروان   چونکه در آیی بمنا این بخوان

اللهم هذا منی فامنن علی بما مننت علی اولیائک و اهل طاعتک

بار فرو گیر که تن در عناست   ناقه مجنبان که زمین مناست
صبر نما امشب و فردا دگر   تازه کن از آب شتر را جگر
تقویتی کن بدن از روز پیش   روز دگر پس بکند فکر خویش
خلق همه را حلها کرده تیز   همچو سپاهی که شد در گریز
فرسخی از کوی منا پیشتر   مزدلفه روی نماید دگر
فرسخی از مزدلفه پیش و کم   هست زمینی بفضای ارم
این عرفاتست و بود کوی حق   هست گریز همه کس سوی حق
چونکه بفضل جبل آمد ترا   از سر اخلاص بخوان این دعا

اللهم اجعلها غدوة غدوتها واقربها من رضوانک و ابعدها من سخطک اللهم بک آمنت و علیک توکلت و الیک

توجهت بوجهک الکریم فجعلنی ممن یرحمنی برحمتک یا ارحم الراحمین

ان جبلی کش عرفاتست نام   هست فروتر ز جبلها تمام
گرچه بصورت ز جبال اصغر است   لیک بمعنی ز همه اکبر است
پُر بود از رحمت حق دامنش   انس و ملک جمع به پیرامنش
قبه که بر قله کوه آمده   نور فشان چون مه خرگاه
هست عیان در نظر اهل دین   گنبد یاقوت و سپهر برین
دامنش از خیل شتر فوج فوج   گشته چو دریا که در آید بموج
عرض وی از سینه حجاج پیش   هر که در آن مشتغل کار خویش
لیک برون است ز ارض حرام   هست در آن قافلها را مقام
چشمه اش از پای جبل سر زده   آب سر از عین صفا بر زده
مطبخ آدم بشمال جبل   گشته سکون قرار المحل
بس که ز آه دل خونین جگر   دود ده صفت گشته به بام و در
گاه در آن شعله زده برق آه   گشته عیان در شب تاریک ماه

نورکهی

نور کهی شعله زده گاه برق   سایه فکنده قرار الفرق
مسجد نمره است در آن سرزمین   وادی عرنه است بمسجد قرین
بهر وقوف این دو محل خوب هست   فعل وقوفش ز تو محبوب هست
کن بسوی مسجد نمره گذار   داخل مسجد شو و فرصت شمار
خلق در آن جمع به پهلوی هم   انس گرفته همه بر بوی هم
کیست که آن دید و ماند بجای   گر همه کوه است در آید ز پای
مست بمفرح که شراب است هست   هوش ز سر می برد و دل ز دست
ای ز مفرح شده مست و خراب   مست تر از قوت و تاب شراب
خاصه می کز ازل آمد کهن   بر کند از بوی وی تیغ و تن
این همه اعیان ز ازل تا ابد   جمله ازین می شده بیخود ز خود
آن می دیرینه که بربود هوش   زین خم و خمخانه در آید بجوش
گنبد خضرا شده پیدا ز دور   محو در وگشته تجلی و طور
نور تجلی است گر و ناستشت   طور کجا آتش موسی کجاست

در بیان زیارت سید المرسلین و حبیب رب العالمین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

گنبد خضرا است چه می پرسیش   عرش بدان پایه شده کرسیش
مشهد مولاست نظر باز کن   بال بهم بر زن و پرواز کن
بگذر ازین بیخودی و با خود آی   کآمده نزد رسول خدای
عین ادب شو ز قدم تا بسر   تا که بیابی ز رسک او نظر
شرط ره اینست که از گرد راه   پاک بشوید تن خود مرد راه
آینه را پاک کند از غبار   تا متأثر شود از روی یار
زانکه در اینجا ادب آید بکار   بی ادب اینجا نبود در شمار
چشمه زرقاست که چرخ کبود   گرده روان از نم آن رود رود
نیل کرشمه نیست بر او خاص   بهر چه گشته است بدین اسم خاص
چونکه در آئی تو ز باب السلام   نعره بر آور بصلوة و سلام
دور شو از خواهش نفس و هوا   انک فی الاقدس وادطوا

چونکه

چونکه در آئی بسوی روضه آ   از سر اخلاص بخوان این دعا
السلام علیک یا سید المرسلین السلام علیک یا سید الخلایق اجمعین السلام علیک یا رسول رب العالمین السلام علیک یا من دنی الیه فتدلی وکان منزلته قاب قوسین او ادنی السلام علیک یا من الذی ما زاغ البصر وما طغی السلام علیک یا من اوحی الیه ربه ما اوحی الیه السلام علیک یا احمد الحمد ما اختلف الملوان وتعاقب العصران واستقبل الفرقدان
جای سر است این که تو پا می نهی   پای ندانی که کجا می نهی
روضه که آمد ز ریاض بهشت   خشت تختش همه عنبر سرشت
بر سر هر کنگره اش تا فلک   جای گرفتست ملک بر ملک
هر که در آن روضه زمانی نشست   تا ابد الدهر ز اندوه رست
غایت آن از طرف منبر است   در طرفی حجره پیغمبر است
منبر پیغمبر آخر زمان   سلم نور آمده تا آسمان

پایهٔ ادناش که باشد بفرش   تکیه زده بر سر کرسی و عرش
پای تهی رفته نبی بر سرش   پایه ز عرش آمد از آن برترش
رو سوی محراب نبی در نماز   روی نه آنجا بزمین نیاز
ابروی خوبان جهان خم ازو   هست مه نو بفلک کم ازو
وجهی را چو متوجه شوی   بیخبر و بیخود و واله شوی
آن دم تا گریه نبندد زبان   لب بگشا از سر صدق این بخوان

ترکیب بند حضرت مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود   السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافت   نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا   در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر   جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تک ظلمت و کفر و نفاق   صیقل تیغ تو از آئینهٔ گیتی زدود
صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام   بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

حق آنانی

حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند   وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را   جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدای بی نوا جامی عنایت وا مگیر   کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند
کن قبول او را طفیل آنکسان کز حب وجه   هم تن و هم جان براهت سوده فرسوده اند
کحل میناییش ده زین در که عمری از هوس   مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام   بر درت این بار بر پشت دوتا آورده ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من ببین   گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو   هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
عجز و درویشی و دلریشی و بیخویشی و درد   این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیو رهزن در کمین نفس و هوا اعدای من   زین همه بر سایهٔ لطفت پناه آورده ام
چار چیز آورده ام کو مثل آن در گنج تو   نیستی و حاجت و ذل و گناه آورده ام
گرچه روی معذرت زنگ است گستاخی مرا   کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
دولتم این بس که بعد از محنت دور و دراز   در حریم آستانت می نهم روی نیاز

ای به رهش پای ز سر ساخته   پا ز سر از دغدغه نشناخته
بی سر و بی پا شده بشتافتی   ره بحریم حرمش یافتی
کوکب اقبال تو مسعود شد   عاقبت کار تو محمود شد
بخت تو زد تخت بر اوج سپهر   سود به نعلین تو رخ ماه و مهر
شاهد مقصود ترا رو نمود   بر تو چه درها که ز رحمت گشود

توجه بجانب شیخین معظمین امیر المؤمنین ابی بکر و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنهما

چونکه ز معراج نمائی نزول   یعنی از ادراک جمال رسول
یکقدم آن سو نه و جان کن نثار   همت عالی طلب از یار غار
بار دگر نه قدمی پیشتر   قوت اسلام طلب از عمر
آن دو گرانمایه وزیر کبیر   لازم مهرند چو ناهید و تیر
آن یکی از غایت صدق و صفا   محو شده در نظر مصطفی
وان دگر از صولت تأیید دین   گشته اَشِدّاءُ عَلَی الکافِرِین

توجه بجانب سیدة النساء فاطمه زهرا رضی الله عنها

بار دگر زانسو

بار دگر زانسوی حجره خرام   بانگ برآور بصلوة و سلام
میوهٔ دل قرهٔ عین رسول   زهرهٔ گردون نبوت بتول
سیدهٔ جمله زنان بهشت   مانده به پای نبی سر بخشت
لب بگشا کانچه ترا در دل است   یک بیک از تربت او حاصل است
ای شده محرم بحریم وصال   وقت طلب آمد و گاه سؤال
لب بگشا بهر دعا و ثواب   هست درین وقت دعا مستجاب
کانچه بغیب و بشهادت درست   از صدقات سر آن سرور است
باش بگرد سر او صدقه جوی   جز بحریم حرمش ره مپوی

در توجه بجانب بقیع که مرقد ارباب قبول است و مشهد اصحاب رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم

شو متوجه بزمین بقیع   عرش برین پیش و مقام رفیع
هر طرفی نور دهند از زمین   همچو نجوم از فلک هفتمین
این همه چون انجم و او آفتاب   رفته چو خورشید همه در نقاب

چونکه نهی بر در دروازه گام | بانگ برآور بصلواة و سلام
زنده دلانی که ز خود مرده اند | سر بگریبان عدم برده اند
گر بگشایند ز عارض نقاب | تیره نمایند مه و آفتاب
بر در دروازه که دین را درست | مقبرهٔ عمهٔ پیغمبر است
گنبد عباس که خلد آشیانست | قبهٔ از نور بعالم عیانست
چار در از درج نبوت در آن | بحر سخا کان مروت در آن
از فلک جود و سخا و کرم | کرده قران چار ستاره بهم
پرده گشایم ز جمال سخن | باقر و صادق علی است و حسن
خفته در آغوش هم از یکدلی | زادهٔ معنی نبی و علی
چون بمیان فاصلهٔ شان اندکیست | مرقد این چار تو گوئی یکیست
مشهد عباس علیه السلام | دور از ایشانست بقدر دو گام
طی کنی از جمله سرای سپنج | مشکل اگر یابی ازین گونه گنج
در عقب منزل این پنج تن | کرده بنا فاطمه بنت الحزن

چونکه

چونکه گذر کرد ز عالم رسول | کرده در آن گوشه نشیمن بتول
آتش دل چونکه برافروختی | ز آتش او لوح و قلم سوختی
دود دلش چونکه کشیدی علم | دوده از آن دود گرفتی قلم
خون دل از دیده فشاندی برون | مرثیه گفتی و نوشتی بخون
آن حجری چند که مانده بجا | هست سیاهیش از آن دود آه
هر یک از آن سنگ بچشم بهی | کعبهٔ جان را حجر الاسودی
سرمهٔ آن سنگ دهد نور دل | مردمک دیده از آن منفعل
بر سر آن ره که طریق هدایت | حجرهٔ ازواج رسول خدا است
ساحت آن منزل فردوس بو | حور بگیسو کندش رفت و رو
باز نه گام دگر زان طرف | کاخ صفا بنگر و بیت الشرف
نیست مجال قدم اجنبی | خفته در آن گوهر صلب نبی
کرده در آن گنبد عنبر سرشت | جای بهر گوشه طیور بهشت
گنبد عثمان که نماید ز دور | زین همه یک نور دمد زان دو نور

گشته حیا پردهٔ درگاه او | نیست ز بس خیل ملک راه او
خیل صحابه چه بزرگ و چه خورد | بیش از آنست که بتوان شمرد
ورنه آن خاک که کانها در وست | آن نه بدنهاست که جانها در وست
مقبره گر همه اینها جداست | مقبرهٔ مادر شیر خدا است
پای جسارت منه آنجا دلیر | خفته در آن بیشه یکی شرزه شیر
یکطرفش ظل ظلیل عقیل | وز طرفی مالک ابن خلیل
کان گهر معدن در هر یکی | زینت مه زیور خور هر یکی
این همه در سایهٔ آن آفتاب | رفته بخلوتگه عزت بخواب
روز قیامت که بود نفخ صور | این همه خیزند در استار نور
خلق جهان مانده همه در مغاک | از شرف اینها زده سر بر سماک
سر چو برآرند ز جیب غبار | چشم گشایند بدیدار یار
بخت کرم یار شود عنقریب | خاک شوم بر سر کوی حبیب

در توجه نمودن بجانب قبا که محل آمد و شد
خیر البشر است و ثواب آن با حج و عمره برابر

ای خضر راه هدی مرحبا | خیز که شنبه شد و روز قبا
تا بقبا هست قریب دو میل | طی نتوان کرد رهش بی دلیل
نخل به نخل است همه پی به پی | سر بسر آورده چو در بیشه نی
هر یک از آن نخل چو سرو روان | از ثمر افکنده به بر گیسوان
ورنه آن نخل همه زرع و کشت | روح فزا همچو ریاض بهشت
هست درین عرصه مکان دگر | خوابگه ناقهٔ خیر البشر
بیر اریس است سما چو گل | هست در او خاتم ختم رسل
چشمه زرقاست که چرخ کبود | آمده پیش ره او در سجود
بیر رسول است که آب حیات | لب بلب استاده چو جوی فرات
هر که بشنبه کند آنجا نزول | عمره برآورده بقول رسول

[illegible]

در توجه نمودن بجانب مسجد فتح و غار و آثار رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم که مفرح دلهای ملول است

پنجم شنبه که بود روز چار … طوف مساجد کن و آبار و غار
مسجد فتح است و بنای رسول … جای دعا هست و محل قبول
فتح بزرگی که در آنجا شده … در قدم حضرت مولا شده
ساز قدم از سر و پا کن ز عین … رو بسوی مسجد ذو قبلتین
مسجد ذو قبله که در آن زمین … بود در آن روز رسول امین
پهلوی مسجد چه عثمان بود … چاه نه سرچشمه حیوان بود
بر سر آن چاه وضوئی بساز … رو سوی مسجد ز برای نماز
پس بسوی اربعه مسجد گذر … تا شوی از فیض همه بهره ور
مسجد اول بود از مصطفی … قبله حاجات و محل دعا
باقی دیگر همه بی اشتباه … هست ز اصحاب رسالت پناه
داخل هر یک شو و بهر نماز … روی نه آنجا ز پی این نیاز
بر سر آن ره مساجد قریب … کوه بلندیست بغایت مهیب
در کمرش هست یکی غار تنگ … کرده نبی نوبتی آنجا درنگ

مکه

هر که باخلاص شود داخلش … مرتبه خاص شود حاصلش
از پس آبار نبی شو روان … زانکه تبرک را دهد آبش توان
سیر ز هر چاه بیاشام آب … تا شوی اندر دو جهان کامیاب

در بیان زیارت شهدای احد که چون لاله بخون آغشته و نقاب ابر کشیده اند

سعی نما باز که روز دگر … بر شهدای احد آری گذر
لاله از ایشان شده خونین کفن … داغ نهاده بدل خویشتن
جمله بخون جگر آغشته اند … بیخبر از هستی خود گشته اند
خورده می از جام شهادت همه … رفته ز دنیا بسعادت همه
بوی وفا میدمد از خاکشان … غرقه بخون تربت نمناکشان
مهرگیا سر زند از آن زمین … تخم وفا بار نیارد جز این
دامن آن کوه شفق گون بود … از اثر سرخی آن خون بود
روز قیامت که برآرند سر … با جگر خشک و کفنهای تر
شسته بخون روی چو اوراق گل … سرخ ز سر تا بقدم جزو و کل

حمزه که قربان شده در راه دوست … سرخی رنگ احد از خون اوست
کوه احد نیست که کوهیست ود … گفت پیمبر که محبی احد
هست بسی کوه و لیکن سیاه … سر بفلک بر زده چون دود آه
کوه چنان سطح زمینش چنین … من سخن از کوه کنم یا زمین

در خاتمه این کتاب که مخزنیست مملو از جواهر و گلشنی پر از زواهر شگفته

من که بدریا روم از بهر در … دل تهی از خون کنم و دیده پر
با همه سعی ار بدر آرم گهر … رشته کشیدن کنندم خون جگر
خاصه گهرهای صغار و کبار … کش نتوان برد بیک جا بکار
طوطی طبعم گهر انگیز بود … خامه صفت شیر و شکر ریز بود
در پس این آینه شد گنگ و لال … نیست درین عرصه سخن را مجال
بارگیم مانده درین سنگلاخ … نعل فتاده شده و سم شاخ شاخ
دم زدن از مشهد پیغمبری … نیست در امکان زبان آوری
من که شدم در پی آن گفت و گو … تا دهدم معنی باریک رو

چندگهی

چندگهی سوختم و ساختم … تا ز میان پرده برانداختم
شاهد معنی که مرا رو نمود … گوییت آن شاهد معنی که بود
کعبه که باشد گل مشکین من … تازه از و باغ دل و دین من
جلوه گری کرد و زبانم گشود … پرده گشوده از رخ و هوشم ربود
قصه گذارنده آن گل شدم … نغمه سراینده چو بلبل شدم
زین همه اسرار که شد گفت و گو … دم نزدم تا نشدم روبرو
تا نزند سر ز چمن نو گلی … نغمه سرائی نکند بلبلی
طوطی از آئینه کند قیل و قال … ور نبود آینه طوطیست لال
گل بودم کعبه که عنبر سرشت … آینه ام روضه پیغمبر است
این دو سخن موی بمو گفته ام … نیست غلط آنچه بر و گفته ام
طلعت آئینه و بوی گلم … ساخته که طوطی و گه بلبلم
گرم شد از سعی تو بازار حج … ختم بنام تو شد اسرار حج
از کرم و مرحمت ذوالمنن … شکر با تمام رسید این سخن

صلّ علی روضهٔ خیر الانام   خاتمهٔ نسخه برین شد تمام
مرشد و مقتدای ماست علی   بخدا رهنمای ماست علی
نیست غیر از علی معلّم من   اوستادم علیست در همه فن
اوّلا آنکه حضرت عزّت   چون مرا آفرید در فطرت
جز من و او نبود معبودی   بلکه پیدا نبود موجودی
جز من و ربّ واحد القهّار   لیس فی الدار مطلقا دیّار
گفت برگو تو کیستی من که   غرضم از تو آفریدن چه
من بگفتم که تو توئی من من   بدش آمد ز من پس گفتن
تا پس از سی هزار سال دگر   که گرفت این حدیث را از بر
باز گفتا که من کیم تو کئی   هان بگو تا که من چیم تو چئی
باز گفتم که من منم تو تو   بار دیگر نیایدش نیکو
تا دگر سی هزار سال گذشت   بهمین نطق باز ناطق گشت
من همان لفظ اولین خویش   گفتم و کار من نرفت از پیش

چاره

چاره کردن نمیتوانستم   زانکه حرف دگر ندانستم
گفت ایزد که رو سوی استاد   تا از و علم و فضل گیری یاد
گفتم آخر کجا روم باری   جز من و تو چو نیست دیّاری
گفت تا سیر لامکان نکنی   خدمت پیر خود بجان نکنی
نشناسی طریق خدمت من   ره نیابی بقرب حضرت من
جستم از جای خویشتن در دم   سالها سیر لامکان کردم
تا ده و دو هزار سال گذشت   پر و بالم ز سیر عاجز گشت
تا رسیدم به بحر عصمت حق   دیدم از نور حق یکی زورق
بود با او صلابتی که مپرس   دیدمش با مهابتی که مپرس
پیش او رفتم و چو ترسیدم   سخن چند از و بپرسیدم
که خدا گفت غیر من کس نیست   تو بگو کیستی و نامت چیست
چون بگفتم سخن بشرط ادب   نظر افکند سوی من ز غضب
آتش خشم از نظر افروخت   پر و بالم تمام در هم سوخت

گفت من سرّ ایزد پاکم   برتر از فکر و وهم و ادراکم
تو مگر از خدا نمیترسی   که ز سرّ خدا سخن پرسی
سرّ من خود همان خدا داند   سرّ حق غیر حق کجا داند
من تضرّع نمودم و زاری   عرض عجز و تظلّم و خواری
که ندانستم و خطا کردم   بر خود از جهل خود جفا کردم
توبه کردم ز جرم من بگذر   که ز حکم تو نگذرم دیگر
هر چه گوئی ترا بجان باشم   تابع حکم تو چنان باشم
تا که شد سی هزار سال دگر   سویم از عین لطف کرد نظر
مرحمت کرد و جرم من بخشید   پر و بالم درست گردانید
نظر افکند ز پای تا بسرم   داد از لطف زینت دگرم
پس بنزدیک خویش خواند مرا   از عطا پیش خود نشاند مرا
کرد از لطف حق مرا تکریم   کرد آنگه شروع در تعلیم
تا بهفتصد هزار گونه علوم   شد مرا از علوم او معلوم

آنچه

آنچه آداب شرط خدمت بود   لایق بارگاه حضرت بود
بر در حق شرایط و تعظیم   یک بیک کرد بنده را تعلیم
گفت هر گه که خالق ذو المن   از تو پرسید که کیستی تو و من
گو منم جبرئیل عبد ذلیل   تو خداوند کردگار جلیل
من ز آثار صنع تو زنده   تو خداوند و من ترا بنده
چون ز تعلیم علم من پرداخت   سرم از تاج معرفت افراخت
گفت اکنون برو بخدمت حق   تا مقرّب شوی بحضرت حق
من چو پندش تمام بشنیدم   پی خدمت بساط بوسیدم
رو بسوی خدای آوردم   عرض حمد و ثنای او کردم
باز پرسید خالق اکبر   کیستم من تو کیستی دیگر
من همان دم بسجده افتادم   پس زبان را بحمد بگشادم
که توئی خالق جمیل و جلیل   من یکی بنده ترا جبریل
من ترا عابد و توئی معبود   من ز صنع تو گشته ام موجود

قادر و صانعی وحی و قدیم   خالق و رازق رئوف و رحیم
آفریننده حیات و ممات   مبدع نور و جاعل الظلمات
ذات پاک تو عاری از اوصاف   نیست غیر تو کس ترا وصاف
الغرض چون شنید رب جلیل   گفت رحمت به پرت ای جبریل
خوب گفتی سخن همین باشد   شیوهٔ بندگی چنین باشد
رحمت حق بر اوستادت باد   که طریق ادب بیادت داد
سرفرازت بتاج عرش ساخت   محرمت در حریم حرمت ساخت
پس بگفتم که ای خدای جلیل   کیست این نازنین جوان جمیل
نام استاد خود نشنیده‌ام   زین سبب دل فگار و حیرانم
نامش از لطف خود بگو با من   باز گو شرح حال او با من
گفت با جبرئیل رب جلیل   که ز سرم مپرس ای جبرئیل
سر او هم ز نور پاک منست   مشتق از ذات و از صفات منست
خبر از سر من مپرس دگر   که کسی را ز سر من چه خبر
دگر از سر

دگر از سر من مپرس سخن   تا نسوزی ز قهر و غیرت من
گر تو خواهی که نام او دانی   نام او را شمار نتوانی
زانکه اسماء آن شه ابرار   هست بیرون ز حد حصر و شمار
نام مشهور شاه عالیجاه   اسد الله علی ولی الله
سبب آفرینش عالم   قبلهٔ دین عالم و آدم
بعد از آن گفت وصف او چندان   که بصد سال شرح او نتوان
قرنها چون گذشت از پس آن   آفرید آنگهی خدای جهان
عرش را با سرادق اعظم   بعد از آن آفرید لوح و قلم
آفرید آنگهی صفوف ملک   آفتاب و مه و نجوم و فلک
بعد چندین هزار سال دگر   این زمین آفرید و جن و بشر
خلقت جمله خلق را هر کار   نیست غیر از علی شه ابرار
مظهر جمله است علم علی   از همه عالم اعظم است علی
اختیار جمیع خلق خدا   هست در دست حیدر والا

جمله خلق از علی گویند   قرب حق را ز مهر او جویند
نام او بر زبان بود همه را   ذکر او در جان بود همه را
همه عالم بذکر او دایم   عرش و کرسی بلطف او قایم
جز خدا و تو یا رسول الله   کس ز سر علی نشد آگاه
آنچه در وصف شاه گفتم من   هست پیش تو یک بیک روشن
محرم سر حق نباشد کس   سر حق را تو می‌شناسی و بس
پس بپرسید از رسول جلیل   که بگو سال عمرت ای جبریل
گفت او را عدد نمیدانم   مدت عمر خود چسان دانم
سال عمرم ز حصر بیرونست   در حساب و شمار افزونست
لیک دانم که هست یک کوکب   با صفا و ضیا و نور عجب
پس بهر سی هزار سال طلوع   میکند آن ستاره پر فروغ
دیده‌ام سی هزار بار او را   گشته طالع ز قدرت یکتا
خواجه کاینات چون بشنید   به تبسم دو لعل او خندید
گفت

گفت آن کوکب خجسته مثال   گر نمایم ترا الحال
می‌شناسیش باز ای جبریل   گفت آری بحق رب جلیل
پس رسول مهیمن ستار   برگرفت از سر علی دستار
از جبین علی عالی قدر   بنمود آن ستاره چون بدر
جبرئیلش چو دید حیران شد   آفرین خوان شاه مردان شد
گفت اینست روی قبلهٔ تو   عرش و فرش اوفتاده در ره تو
یا علی فارغم که تا بودم   بوده مهر تو با من و سودم
مدح تو قوت قوت و جانم   ذکر تو فکر دین و ایمانم
دل و جانم ز فکر غیر تو پاک   سر من در ره ولای تو خاک
چون بمهر تو زندگی دارم   عمرها آب زندگی خوارم
هم بمهر تو باز خواهم مرد   شمع مهرت بگور خواهم برد
آرزویم همین بود بجهان   که رخت بینم و سپارم جان
آن چنان کن که روز حشر و حساب   جز مدیحت نباشدم بکتاب

یا علی در دم سپردن جان   از کرم خویش را بما برسان
من چه نازم ز نار از نورم   مکن از قرب خویشتن دورم
نظر از دوستان دریغ مدار   کام یک یک ز لطف خویش برآر
کاتب این کتاب و قاری را   صاحب این خطاب و راوی را
یک بیک را ز لطف خود بخشای   همه را زنگ غم ز دل بزدای
یا علی چون توئی ولی الله   کنه کاتب از خدا درخواه

قصهٔ سایل درویش و فروختن شاه اولیا حیدر

هر دمی شکر صد هزار هزار   بلکه بیرون ز حد حصر و شمار
مالک نه رواق علیا را   منشی چار طاق سفلی را
آنکه از لطف خویش چون پرداخت   صد هزاران هزار صورت ساخت
زین صور نیست هیچ مطلوبش   بجز از صورت دو محبوبش
این یکی پادشاه خیل رسل   وآن یکی پیشوای اهل سبل
وصی مصطفی محیط کرم   علی مرتضی امام امم

باعث خلق اول و آخر   واقف حال غایب و حاضر
وصف او کی بظرف حرف آید   هفت دریا کجا بظرف آید
یکزمان هوش و گوش را بگشا   بشنو این داستان روح‌فزا
راوی این حدیث روح الله   بندهٔ بندگان حضرت شاه
بی نظیر است در جمیع فنون   هنر او ز حد حصر برون
روز هیجا چو تیغ بردارد   زنده یکتن ز خصم نگذارد
گر شود دشمنش تمام جهان   ندهد او به نیم لحظه امان
نه همین حکم بر زمین دارد   آسمان نیز در نگین دارد
صاحب اختیار عالم اوست   اوست مغز و تمام عالم پوست
اوست قسام دوزخ و جنت   در کف اوست رحمت و زحمت
اوست حلال جملهٔ مشکلها   واقف حال جملهٔ دلها
مشکل ار صد هزار خواهد بود   او تواند به نیم لحظه گشود
وصف فضلش نمیتوان گفتن   ریگ صحرا نمیتوان سفتن

صد هزاران هزار سال دگر   دیو و دد وحش و طیر و جن و بشر
این بود بندهٔ من درویش   میفروشم برای فاقهٔ خویش
چون یهود اشنید این سخنان   گشت خوشحال و گفت ذوق کنان
قیمت بنده را بگو چند است   که مرا دل به بند افکندست
گفت یک موی او بهر دو جهان   گر فروشد کسی بود ارزان
می‌ستانم بوزن او گوهر   ور نباشد گهر ستانم زر
زانکه قرضی برون ز حد دارم   در کف قرض خواه ناچارم
پس بفرمود تا زر از مخزن   خازن آورد پیش او از من
شاه مردان چو دید زرها را   در ترازو نهاد یکپا را
گفت چندان بیاورید درم   که بجنبد مرا ز جای قدم
هفت خروار زر بیاوردند   جمله را در قپان فرو کردند
پای سلطان دین نمی‌جنبید   متعجب بماند هر کس دید
پس نشست او شه جوانمردان   ماند یکپای خویش در میزان

پنج خروار دیگر آوردند   زر ببالای زر فرو کردند
همچنان زر به پست و قر رسید   پای مولا ز جا نمی‌جنبید
هر زری کان که بود آوردند   جمله فرمود در قپان کردند
شد زر القصه تا چهل خروار   پای شه بود همچنان بقرار
همه حیران شدند و آن ناپاک   گشت از قول و فعل خویش خجل
گفت آخر بس است این همه زر   نیست در کار پیش ازین دیگر
دو جهان را چه حد و چه فرهنگ   که بیک موی او شود همسنگ
بهمین زر قبول دارم من   که مرا پیش ازین نماند سخن
شاه دین پای از قپان برداشت   زانکه سایل زیاده میل نداشت
ورنه هر زر که در جهان بودی   پیش او هیچ وزن ننمودی
الغرض شد دل یهود اخوش   لیک بود از برای زر ناخوش
پس بپرسید نام از حیدر   گفت نامم اسد نهاده پدر
مادرم نیز نام حارث راند   لیک هر کس بنام دیگر خواند

هست اسمای من هزار هزار   بلکه بیرون ز حد و حصر و شمار
هر پیمبر مرا باسم دگر   خوانده از نجا حساب انگیز
اینها جمله در حساب و شمار   هست یکصد و بیست و چار هزار
هر گروهی که در زمین و سما   اسم دیگر نهاده از اسما
بر فلک هر جماعتی ز ملک   خوانده اند نام دیگر یکیک
هم چنین هر گروه نام دگر   خوانده اند این چنین ز خیل بشر
مرغ و ماهی و مور و مار و هوام   هر یکی خوانده اند بنوعی نام
چون حساب شمار نامم نیست   تو بفرما که کار خدمت چیست
گفت هر روز روز چهل خروار   بهر مطبخ ز بیشه هیمه بیار
که چهل کس مدام در کارند   صبح تا شام هیمه می آرند
شاه دین گفت با تن تنها   کار چهل مرد آورم بجا
ور تو گوئی ز جای بر دارم   بیشه را هم به پیش تو آرم
پس چهل سر حمار آوردند   سته بلدتیر همرهش کردند

بارو ان

تا روان شد شه هنرپیشه   از پی هیمه جانب بیشه
بیشه شد رشک جنة الماوا   صد تبر دار پیش شد پیدا
همه از جنیان مه پیکر   با جمالی ز مهر و مه بهتر
بعد تعظیم اوشه ابرار   جمع کردند هیمه صد خروار
در سخن بود مشتغل شه دین   که یکی شیر پیلتن ز کمین
کشت هر چهل حمار سلطان را   وین سه کس را طپید دل آنجا
با فغان سوی پادشه رفتند   این خبر با شه و سپه گفتند
که بکشت او چهل خر از ره شیر   بود بر جای خود جوان دلیر
گوئیا کشته است اکنون   جان ز دستش چسان برد بیرون
زان طرف شیر حق وصی نبی   چون از آن شیر دید بی ادبی
هی بر آن زد که ای دد بدکیش   پای بیرون نهاده از حد خویش
از چه کشتی خران سلطان را   نشناسی تو شیر یزدان را
تن فرو نه کنون چو حمالان   پشت خم کن بزیر این پالان

هیمه کش چون حمار جانب شهر   تا امانت دهم ز آتش قهر
شیر گفتا که یا علی زنهار   من کنه کارم و توئی غفار
گر خرت کشته شد منم خر تو   بلکه از جان و دل سگ در تو
گر توام از سگان خود خوانی   بار چهل خر کشم باسانی
پس شه دین بجنبان فرمود   که کشیدند زیر بارش زود
بار کردند هیمه چهل خروار   شد روان شیر چون خر هموار
شاه مردان به پیش و از پی وی   تا که رسنک رفته غرش وی
شاه دین چون علم بشهر افراخت   غلغله در میان شهر انداخت
یکطرف شیر حق و سطوت او   یکطرف نره شیر و صولت او
هر که آن صولت و صلابت دید   راستی را اگر قیامت دید
شدتی شد که شرح نتوان گفت   الغرض شهر سر بسر آشفت
چون رسیدند بر در سلطان   عقل بیرون شد از سر سلطان
گفت آخر چه شد خران را حال   چیست این شیر باز گو احوال

گفت مرد چهل

گفت هر چهل حمار را این شیر   کشت اما فتاد در زنجیر
آن یک تن چنانکه میدانی   کار چهل خر کند باسانی
کاه و جو از کسی نمی خواهد   میبرد بار و تن نمی کاهد
کاه از بیشه صید ها آرد   هر کس از وی نصیب بردارد
گر شوی غافل از خران یکدم   گرگ یا شیر بر درد از هم
شیر را نیست پاسبان اصلا   بلکه شیر است پاسبان شما
خر که صد عیب بیشتر دارد   شیر اما دو صد هنر دارد
چون یهود این شنید این گفتا   گفت خر را چنین حقیر مدار
می برد خر باسیا گندم   میدرد شیر بیوفا مردم
خر مسکین که باربردار است   بهتر از شیر مردم آزار است
شاه دین گفت از سر تسلیم   من باین شیر داده ام تعلیم
که بردبار و کس نیازارد   هر چه فرمان کنی بجا آرد
کار چهل خر کند برای شما   صد نکوئی کند بجای شما

پس چهل وقر گندم آوردند   بار بر پشت آن اسد کردند
گفت سلطان بمرد پیکانه   که کشیدش با آسیاخانه
مرد پیکانه نیز بندی بود   بند او شاه ازان سبب بگشود
که اگر شیر از همش بدرد   هیچکس غم برای او نخورد
لیک او شیر تابعش گردید   روی خود را بپای او مالید
مردم آسیا چو او دیدند   همه حیران شدند و ترسیدند
مرد بندی که شد باو همراه   مردم از حال او شدند آگاه
پیش رفتند دست و پا لرزان   بر گرفتند بار آن آسان
خصلت شیر چون یقین کردند   همه بر شاه آفرین کردند
پس یهود ابگفت با مولا   گر بود دیگرت هنر بنما
گفت هر جا که هست بیماری   جمله را گر به پیش من آری
همه را میدهم شفا در دم   زانکه من چاره ساز هر دردم
پس بامر شه کرم داران   جمع گشتند جمله بیماران
خسته‌ها

خسته‌ها را همه بصف بنشاند   پس لب جانفزای خود جنباند
چون دم روح بخش خویش دمید   در دمی جمله را دوا برسید
هر که بیمار بود صحت یافت   وز دمش فیض بی نهایت یافت
داشت در سینه یک گل سیبی   که نشد به بهیچ طبیبی
باشه دین چو در میان آورد   شاه او را بیکنفس به کرد
بعد ازان دست در بغل مانید   بدر آورد از بغل خورشید
مدتی داشت همچنان در دست   چون رها کرد بر فلک پیوست
پس یهود ابگفت آمنا   شمهٔ زور خویش را بنما
دلم آنگاه از تو خورسند است   که بدانم که زور تو چند است
شاه دین گفت کاسمان و زمین   پیش من یکدرم بود بیقین
بدو انگشت میتوانم من   نه فلک از جای بر کندن
دست خود پس دراز کرد آنید   گرد آن شهر را خطی بکشید
شصت فرسنگ زمین ز جا بر کند   بر سر دست خویش کرد بلند

[illegible]

باد در دشت و پیشه و از کوه   آدم و دام و دد گروه گروه
تا بنزدیک آسمان افراشت   همچنان تا به نیم روز بداشت
مردمان الامان بر آوردند   مرد و زن زاری و دعا کردند
پس شه بارگاه دانش و داد   آن زمین را بجای خود بنهاد
زان یهود اچو این کرامت دید   از ولایت چنان علامت دید
گشت از جان و دل غلام علی   کرد جان را نثار نام علی
یافت جانش فروغ کوکب دین   گشت روشن دلش بنور یقین
شد مسلمان تمام لشکر او   با صفا گشت جمله کشور او
پیشکش کرد بر شه ابرار   تحفهٔ زر چهار صد خروار
چهار صد مرکبی بزین و لجام   چار صد نیز از کنیز و غلام
شاه مردان و سایل درویش   با همه گنج و مال مکنت خویش
با دل شاد و خاطر خرم   متوجه شدند سوی حرم
حضرت مصطفی و خویش و تبار   شاد گشتند از شه ابرار
یا علی

یا علی سوی تست روی دلم   شد بمهرت سرشته آب و گلم
بخدا جملهٔ خلایق را   غیر او نیست رهبری بخدا
یا علی فارغ ثنا خوانم   که بجز تو کسی نمید انم
یا علی سوی دوستان بنگر   یک بیک را رسان بفیض نظر
یا علی چون توئی ولی الله   کنه کاتب از خدا درخواه

قصهٔ ادهم و کشته شدن و یافتن شفا او

شکر انعام واهب الانعام   انه ذو الجلال و الاکرام
نعمتش لا تعد و لا تحصی است   حد تعریف او بگو که کراست
قاف تا قاف خوان نعمت اوست   زنده زان نعمت است دشمن و دوست
بهتر نعمت از خفی و جلی   دوستی محمد است و علی
شکر کاین نعمت جهان پرور   داد ما را خدای بیحد و مر
داد حرصی مرا بدین نعمت   که دلم نیست سیر یکساعت
به ازین نعمتی نمیدانم   که ازان زنده شد دل و جانم

گر زبان باشدم بهر سر موی   نتوان گفت شکر نعمت او
بشنو این داستان روح‌افزا   از ولایات حضرت مولا
تا دلت را صفا شود حاصل   نور ایمان فرو شود در دل
بود ز اصحاب بهترین انام   نوجوانی لطیف ادهم نام
عابد دهر و زاهد دوران   صاحب صوت و حافظ قرآن
از دل و جان محب پیغمبر   وز غلامان خواجهٔ قنبر
حضرت مصطفی علی اعلا   دوست میداشتند ادهم را
که بسی پارسا و زاهد بود   در غزا هم بسی مجاهد بود
ادهم نوجوان پاک سیر   رفت روزی به پیش پیغمبر
گفت ای سید جمیع امم   بهتر خلق و مهتر عالم
دیده ام خواب سهمناک شب   دارم امروز اضطراب از آن شب
خواب دیدم که مرغ پیل تنی   باز کرده چو اژدها دهنی
از هوا آمد و سرم برکند   تن زارم بخاک و خون افکند

سر من

سر من همچنان گرفته بکاز   کرده خوش خوش سوی هوا پرواز
چون رسول این سخن شنید از او   گفت این خواب را بخلق مگو
کین بلا رفع گردد از سر تو   به شود احتراز مکدر تو
رفت ادهم بخانه و بنشست   .در بروی جهانیان دربست
زین سخن چون گذشت روزی پست   گفت زین پیش صبر و تابم نیست
جست از جای خویشتن آنگاه   رفت در خدمت رسول الله
گفت ای سید بنی آدم   قبله و قدوهٔ همه عالم
پست روز است با دل پر سوز   کنج عزلت گرفته ام شب و روز
پیش ازین نیست طاقت عزلت   از تو دارم توقع رخصت
تا بصحرا روم برون یکدم   دل خود را کنم دمی بی غم
رخصت او نداد پیغمبر   که منه پای خود ز خانه بدر
بود الحاح او ز حد بیرون   که بده رخصت من محزون
تا روم یکدمی برون از شهر   یابم از گشت باغ و صحرا بهر

دید الحاح او رسول الله   داد رخصت ولی بصد اکراه
رفت ادهم بخانه و در دم   شد مصلح ز فرق تا بقدم
موزه پوشید و جوشن و خفتان   سپر زر نگار آویزان
پس بر اسب چو کوه گشت سوار   بادپائی چو آب خوش رفتار
شد بصحرا چو رستم دستان   تا فتادش گذر به نخلستان
دید بر نخل بسته کرگدنی   خفته بر طرف جوی پیل تنی
صورتی داشت همچو غول آکبر   سهمگین تر ز اژدها و هزبر
بود او کوه کینه و بیداد   غرق دریای آهن و فولاد
داده خود را بخواب مست و خراب   تا به فرسنگ رفته خور خور خواب
ادهم نوجوان چو او را دید   بند بندش چو بید و الرزید
گفت این گبر اگر شود بیدار   در دمم میکشد بخاری خوار
در دم آن خنگ جوی از سر خواب   جست و آورد پای خود برکاب
تاخت چون گرد از پی ادهم   سر راهش گرفت اندر دم

هی برد

هی بروزد که کیستی گو پی   راست گوی و طریق کذب مپوی
ادهم ساده دل چو او بشنفت   کرد در دل خیال و با خود گفت
گر کنم نام خود علی شاید   که ز من خوف در دلش آید
از سر جنگ و کینه درگذرد   بلکه با من ره رضا سپرد
چون کسی نیست با علی هم جنگ   نکند او بجنگ من آهنگ
گفت ادهم ز بیم جان ناگاه   که منم حیدر علی ولی الله
روشنایم ز اژدها و نهنگ   کس ندیده است مثل من در جنگ
این سخن چون شنید گبر دغل   داشت از زر بتی درون بغل
بت بیاورد و پای او بوسید   روی سجده بپای او مالید
گفت ای بت مراد من دادی   که علی را برم فرستادی
بی جفا و تکاپو و بی جنگ   سر او داده بمن بی ننگ
کرگدن پس بسوی او در تاخت   دست و پا را بکین او افراخت
گردنش را گرفت و زد بزمین   خود هم آمد فرو ز خانه زین

برکشید از میان خود خنجر   که ببرد چو گوسفندش سر
ادهم نوجوان ز جان نومید   زیر تیغش بدرد دل نالید
گفت ای پهلوان نیرومند   بسر مرتضی علی سوگند
که نیم من علی بو طالب   با علی نیست هیچکس غالب
زان سبب نام خود علی کردم   کاایمن از خصمی شما گردم
که تو نام علی ز من شنوی   هم بترسم ز بیم او نشوی
قصد من از بیم مرتضی نکنی   با من نوجوان جفا نکنی
لیک چون تو ندیده ام مردی   نیست غیر از علی هم آوردی
مرحمت کن ز خون من بگذر   رحم کن بر جوانیم بنگر
کرد الحاح و زاری بسیار   رحم ناورد آن سگ خونخوار
گفت اکنون که گشته مضطر   حیله و مکر میکنی که مگر
رحم بر عجز و زاریت آرم   صید خود را ز چنگ بگذارم
چون مرادم بر آید از سر تو   برکنم سر بخنجر از بر تو
این بگفت

این بگفت و کشید خنجر کین   سر او را برید از سر کین
سر آن نوجوان ز تن برداشت   تن او را بخاک و خون بگذاشت
پس سر خود گرفت و رفت چو باد   روی بر ملک خویشتن بنهاد
اسب ادهم چو حال ادهم دید   روی خود را بخون او مالید
با سر و روی سرخ شد نالان   اشک حسرت ز هر دو دیده روان
رفت نزدیک مادر ادهم   چون چنان دید پیرزن در دم
جامه را چاک کرد و افغان کرد   دست بر سر زنان ز روی درد
رفت نزدیک سید عالم   برد با خویش مرکب ادهم
خویشتن را بخاک ره انداخت   خاک را از سرشک خود گل ساخت
حضرت مصطفی چو حالش دید   متوجه باسمان گردید
گفت یا رب چو قادری کرم   خبرم ده ز قصهٔ ادهم
که چه آمد به پیش او ناگاه   ساز ما را ز کار او آگاه
در زمان جبرئیل کرد نزول   خبر آورد از خدا برسول

گفت شهریست در میان عرب   حصن زرقومیه بنام و نسب
هست زرقوم شاه و سلطانش   لشکر بیحد و بفرمانش
دارد آنشاه دختری چو پری   که بود حسن او ز وصف بری
مهر و مه را بسینه داغ از او   کرده روشن فلک چراغ از او
هست زرقوم شاه را ده امیر   هر یکی صاحب سپاه و سریر
هر یک از عشق دختر سرخوش   هر یکی شیر صید و گردنکش
کرده زرقوم شاه شرط چنین   که از این ده امیر تخت نشین
هر که آرد سر علی بر من   بیقین اوست شوی دختر من
زان امیران یکیست زرقمه نام   روز کین و نبرد بی آرام
در دغا پیل مست میگیرد   پیل را او بدست میگیرد
این سخن چون ز لفظ شاه شنید   وز علی خوف شاه و لشکر دید
جست از جای خویش همچون باد   شد مغرق باهن و فولاد
گرگدن گرد زین و گشت سوار   شد روان سوی مکه آن غدار
چون

چون بنخلستان مکه رسید   ادهم آنجا رسید و او را دید
هی بر او زد که کیستی آخر   نسب و نام خویش کن ظاهر
گفت ادهم ز بیم جان ناگاه   که منم حیدر و علی علا
زرقمه نام مرتضی چو شنید   بر زمینش زد و سرش برید
پیش زرقوم شاه برد سرش   برفشاندند لعل و سیم و زرش
چون ندانست کس که این سر کیست   همه پنداشتند کان علیست
در نشاط عروسیند اکنون   بلب جام بوسیند اکنون
زود بفرست شاه مردان را   سر سبحان علی عمران را
تا برآرد ز جان زرقمه شور   بغرا سازد آن عروسی و سور
طلبد خون ادهم مظلوم   پاک سازد ز کفر او بر و بوم
زانکه حلال مشکلات علیست   کارپرداز کائنات علیست
شاه مردان علی امام جلیل   این سخن چون شنید از جبریل
بی توقف ز جای خود برخاست   در زمان ذوالفقار و دلدل خواست

تیغ بر خود بست و گشت سوار   شد روان همچو شیر بهر شکار
بود چون ممکنات تابع وی   شد زمین و زمان بامرش طی
تا بیکدم بآن دیار رسید   اهل زرقومیه بعشرت دید
مرد و زن خوش بعشرت و شادی   بعروسی عیش و دامادی
شد پیاده ز دلدل آن سرور   گفت با دلدل وفاپرور
که نگهدار راه این در را   مگذار کافران ابتر را
که ازین در گذر کند بکتین   در زمان استخوان او بشکن
این بگفت و قدم نهاد بشهر   بتماشا نظر گشاد بشهر
شاه مردان علی امام جلیل   سیر فرمود گرد شهر چو سیل
شه درون رفت و دلدل یزدان   راه در را گرفت چون مردان
هر که از شهر آمدی بیرون   وز برون هر که آمدی بدرون
دلدلش تا نگاه او کردی   سر آنرا براه افکندی
زانطرف حضرت شه مردان   راه را درگرفت چون شیران

به بلندی

به بلندی بر آمد آن سرور   داد پرواز شاه باز نظر
دید خلقی برون ز حد شمار   سر اژدهم کشیده بر سر دار
سر اژدهم چو شاه دین را دید   متوجه بسوی او گردید
پس زبان را گشاد و داد سلام   کای شه دین و قبلهٔ اسلام
ای علی عالی وصی رسول   سید اولیا و زوج بتول
آسمان سخا محیط کرم   علی مرتضی امام امم
بین گزین کافران کافر کیش   چه ستم دیده ام من درویش
چون ترا قدرتست بر همه کار   انتقامم بکش ازین کفار
سرور دین علی جواب سلام   باز داد و بسی نمود اکرام
کافری بر سرش موکل بود   از قضا نام او مهرمل بود
آنچه سر گفت و آنچه شاه شنید   سر قدم کرد و سوی شه دوید
سر خود را بپای شاه نهاد   همچو سایه بخاک ره افتاد
گفت شاها تو سر سبحانی   هادی دین و شمع ایمانی

اول از دین حق کن آگاهم   سر این سر بگوی آن گاهم
کین سر از کیست گر توئی حیدر   شرح کن حال قصهٔ این سر
اولش شاه دین مسلمان ساخت   نور ایمان بسینه اش انداخت
بعد از ان شرح حال او گفت   گوهر وصف خویشتن بهم سفت
چون مهرمل شنید این سخنان   پیش زرقوم رفت ذوق کنان
گفت آمد بشهر ما حیدر   بسته بر خویش ذوالفقار دو سر
دلدلش نیز بر در شهر است   که نگاهش چو خنجر زهر است
میزند خویش را بهر که رسد   میکشد خلق را بالضرب لگد
لیک حیدر پیاده در میدان   بهر ما این چنین نمود عیان
که منم مرتضی علی علا   این سر اژدهم است آدم ما
زرقمه کیست در برابر من   که بتوفیق حضرت ذوالمنن
صد هزاران هزار زرقمه را   من سگی میشمارم این همه را
کوه اگر پیش من علم گردد   در دم از تیغ من قلم گردد

شاه از دم

شاه زرقوم این خبر چو شنید   گفت آنرا بپیش من آرید
گفت آنگه بحاضران یک سر   که چو آید علی بدین محضر
کس جواب سلام او ندهید   هیچ جای و مقام او مدهید
تا خجل گردد و نیابد جای   همچنان منفعل شود بر پای
حاجب آمد نزد حضرت شاه   کای سپهر کرم ولی الله
قدمی رنجه کن سوی ایوان   هنر خویش را عیان گردان
کرد سلطان اولیا در دم   سوی زرقوم شاه رنجه قدم
دید زرقوم روی شاه از دور   نور افشان بسوی چشمهٔ نور
اژدری هم بدید پیش شهش   باز کرده بقصد او لب خویش
جست از جای خود بصد حسرت   کرد تعظیم در بر حضرت
هر چه او دید حاضران دیدند   بر زمین جمله روی مالیدند
همه بیخود ز جای برجستند   دست بر سینهٔ ادب بستند
شاه مردان سپهر فضل و هنر   آمدش همچو خسرو خاور

صدر مجلس کرفت جا و نشست   قبضهٔ ذوالفقار بر سر دست
کفت آنکه که صد سلام و دعا   بکسی کو کرفت راه هدا
مصطفی را شناخت پیغمبر   ره سپر شد بمذهب حیدر
کفت زرقوم شد علی مقتول   تو مکو دیکر از خدا و رسول
که محمد دم از علی میزد   دم ز شیری و پر دلی میزد
ما سر آن علی چو ز سردار   کرده باشیم قیل و قال مدار
کفت سلطان دین که ادهم بود   که سرش زرقمه بتیغ ربود
سر ادهم کنون کنم حاضر   که کند حال خویش را ظاهر
کفت زرقوم کاین سخن چه دروغ   که تو کفتی یکی نداشت فروغ
اولا آنکه بوتراب منم   دویم آوردن سر ادهم
سیم آن سر حدیث خود کفتن   که شنید از سر بریده سخن
شاه دین کفت هرچه کفتم من   راست کفتم الف بادر ذو المن
جمله را یک بیک بجا آرم   پرده شک زپیش بردارم
بعد از ان

بعد از ان دست خود سوی میدان   برد آن سرور جوانمردان
سر ادهم کرفت از سر دار   کرد حاضر بمجلس آن سردار
پس بدو کفت کای سر ادهم   بکشا لب چه پسته بر هم
حال خود را بکو ز سر تا پا   سر خود را نهان مدار از ما
در دم آن سر زبان خویش کشاد   در قدمهای شاه دین افتاد
کرد آنکه سلام و کفت ثنا   کای تویی باعث هدایت ما
هادی دین و مقتدای امم   شمع ایمان سپهر فضل و کرم
ای تو مقصود اول و آخر   وی تو مطلوب باطن و ظاهر
تابع تست اسفل و اعلا   انس و جن را تو مرشد و مولا
جز خدا وصف تو نداند کس   وصف ذات خدای داند و بس
جان صد همچو من فدای تو باد   سر خلق جهان بپای تو باد
هر که بر پای تو نساید سر   هست صد بار کمتر از سک کر
کشته است زرقمه بصد زارم   شکر چون سر بپای تو دارم

چون چنین دید قصه را زرقوم   کفت سحر تو شد بما معلوم
لیک خوش آمدی بدام کنون   میکشم از تو انتقام کنون
زرقمه حاضر است و ما حاضر   همه را از تو جمع شد خاطر
شاه دین کفت پس کن ای زندیق   بخدا و رسول کن تصدیق
ورنه دست جدال بکشایم   مسند طی بخوبت الایم
ذوالفقار دو دم برون آرم   زنده از اهل کفر نکذارم
زرقمه چون شنید این سخنان   جست از جای خویش دق کنان
دست و بازو کشاد با شمشیر   شاه مردان علی چو شیر دلیر
در نیامد ز جای خود اصلا   همچنان بهر خود نشسته بجا
کمر زرقمه کرفت بدست   زد بزرقوم هر دو تا بشکست
شد بیکضرب حیدر صفدر   همچو خشخاش هر دو را پیکر
کار زرقوم و زرقمه چون ساخت   غلغله در میان خلق انداخت
دست برد ذوالفقار ز دانکاه   کرد حمله ببر دران سپاه
زد بهر حمله

زد بهر حمله صد لعین بزمین   کشت دریای خون لیسار و یمین
خلق چون ضرب دست او دیدند   همه از بیم جان بلرزیدند
الحذر الحذر بر آوردند   الامان الامان عیان کردند
حیدر شیر کیر روز مصاف   کرد فی الحال تیغ را بغلاف
داد امان تا تمام خیل سپاه   رو نهادند پیش حضرت شاه
شاه دین داد جمله را ایمان   همه کشتند مؤمن از دل و جان
پس بلطف علی شه غالب   پادشه شد مهلهل حاجب
شیر حق شاه اولیا حیدر   بمهلهل سپرد آن کشور
هم باو داد دختر زرقوم   کشت دولت بنام او مرقوم
پس بدلدل سوار شد در دم   بر سر دست خود سر ادهم
شد روان در درون طی زمین   در دم آمد سوی رسول امین
شد پیمبر ز شاه دین خوشحال   بهر ادهم ولی کرفت ملال
چون خبر یافت مادر ادهم   با دل زار و دیدهٔ پر نم

پیش پیغمبر چند آمد		داشت درد از پی دو آمد
نوحه میکرد از برای پسر		موی میکند و خاک بجیب بسر
گفت آنگاه یا رسول الله		از خدا مرگ این عجوزه بخواه
پس مرا دفن کن تو با ابنم		که جهان بی رخش نمیخواهم
مصطفی گفت هیچ گاه ای زن		مرگ کس از خدا نخواستم من
لیک چشم حیات مرده بسی		هرگز از من ستم ندیده کسی
پس بفرمود بهترین امم		که بتن وصل شد سر ادهم
در زمان آدمی سر افکنده		گشت از قدرت خدا زنده
چون دو چشمش بر آن شاه افتاد		روی بر پای آن دو ماه نهاد
حضرت از خاک ره سرش برداشت		روی آنرا انجاک ره بگذاشت
آنچنان شاد گشت مادر او		که برون رفت هوش از سر او
در بر خود گرفت فرزندش		داد با جان خویش پیوندش
شد مسلمان هزار از کفار		شاد گشتند جمله حضار

یا علی

یا علی در دلم غمیست عظیم		که از آن غم دلم شده بدونیم
بر تو چون واضح است احوالم		حاجت شرح نیست از حالم
فارغ زار خسته را دریاب		این فقیر شکسته را دریاب
چون ندارم بجز تو دادرسی		چه شود گر تو هم بداد رسی
یا علی نامدار دوران هست		نشود قدر دوستان پست
قدر احباب تو رفیع بود		لطف تو جمله را شفیع بود
جمله احباب را رسان بمراد		بالنبی و آله الامجاد
یا علی چون توئی ولی الله		کنه کاتب از خدا درخواه

قصه شهر بربر رفتن حضرت امیر المومنین حیدر

صد هزاران هزار شکر خدا		که شدم از ازل بصدق و صفا
بنده آستان پیغمبر		چاکر کوی خواجه قنبر
داد فضل خدای عز و جل		هر کسی را نصیبه ز ازل
در اقبال بر رخم چو گشاد		نقد مهر علی ز لطفم داد

گرد از سر مهر آگاهم		داد تعلیم مدحت شاهم
یارب این دولتی که من دارم		شکر این را چسان بجا آرم
هستم از فیض فضل حضرت شاه		از سگان درش بحمد الله
از شه دین روایتی دارم		طرفه شیرین حکایتی دارم
روزی از روزها رسول الله		کرد در مکه چون نماز ادا
سایلی ناگهان ز جا برخواست		از پیمبر مراد خود درخواست
گفت یا سید بنی آدم		مهتر و بهتر همه عالم
قرض دارم هزار درهم بیش		دل زارم بود ازین غم ریش
قرض خواهم دهد بسی زحمت		تو بجانم مگر کنی رحمت
ورنه درمان در دمن نبود		چاره غیر از فنا شدن نبود
قرض خواهم چو میکشد بجفا		دست من گیر از برای خدا
خواجه حالش بگفت با اصحاب		دو سه بارش کسی نداد جواب
گفت کس هست در میان شما		که کند قرض این فقیر ادا

هیچکس

هیچکس را چنان نبود کرم		که بسایل دهد هزار درم
آن علی علا سپهر سخا		آفتاب سپهر جود و عطا
دست سایل گرفت و بیرون رفت		از ره لطف سوی هامون رفت
بگدا گفت آن شه والا		چشم برهم نه و دگر بگشا
چشم برهم نهاد و چون بگشاد		چشم او بر غریب شهر افتاد
گفت شاها بگو چه شهر است این		گوئیا باشد او بهشت برین
شاه دین گفت هست این بربر		قدرش از جمله شهرها بهتر
اندرین شهر پادشاهی هست		کافر ناقبول لات پرست
هست عاری ز دین و دانش و هوش		تو مرا پیش او ببر بفروش
شاه گفتا بسایل مسکین		که ازین واسطه مشو غمگین
گر فروشد کسی مرا صد بار		من همان شاهم و شه ابرار
من ازین کار مدعا دارم		که شه و لشکرش بدست آرم
مدعای تو هم شود حاصل		تا بمقصود خود شوی واصل

شاه دین چون چنین مبالغه کرد   آن گدا را وسوی شهر آورد
شاه دین را به پیش او کافر   برد کاین بنده راز بنده بخر
که هنرمند و بی مثالست این   معدن دانش و کمالست این
صد هزاران هنر بهر سر موی   داردش از من این شمار مجوی
ریگ صحرا اگر توان سفتن   وصف او را دگر توان گفتن
وصف یکموی او چه داند کس   قدر او را خدای داند و بس
گفت کافر از و چه آگاهی   قیمت او بگو چه میخواهی
گفت سایل بهای یکموش   بلکه یکبار دیدن رویش
هست جمله جهان و ما فیها   من چه دانم بهای او حاشا
من چه گویم ز وصف او آخر   بر تو هم وصف او شود ظاهر
لیک اکنون کشش هزار درم   میدهم نیست چاره دگرم
که دهم قرض خواه از آرم   عاجز و بینوا و ناچارم
گفت کافر ششش هزار درم   من چنین بنده چرا بخرم

الغرض

الغرض زر گرفت آن درویش   کرد حاصل مراد خاطر خویش
شاه او را دگر بمکه رساند   از غم جمله عالمش برهاند
شاه دین را چو او شه کافر   دید با آن صلابت و فر
گفت نام تو چیست ظاهر کن   هنرت هر چه هست حاضر کن
شاه گفتا قشمشم نام است   توسن آسمان مرا رام است
هست حلال مشکلات دگر   نام من پیش صاحبان هنر
ما مهایم برون بود ز حساب   که نگنجد بصد هزار کتاب
وز هنرها هر آنچه میباید   همه از دست من همی آید
چون بهر کار قادری یاری   بطلب هر چه مدعا داری
گفت کافر که مدعا دارم   گر شود از تو راست این کارم
سازم از مال خود ترا آزاد   دولت از تاج و تخت سازم شاد
نیمه ملک خود ترا بخشم   که شوی صاحب سپاه و حشم
شاه گفتا که چیست این همه داد   تا دلت از غم کنم آزاد

گفت کافر که هست رود عظیم   دل خلقی ز بیم او بد و نیم
وقت طغیان چو رود بشهر آرد   شهر یر ز جای بر دارد
در عذاب اند اهل شهر تمام   از پی بند او هزار غلام
روز و شب ماه و سال در کارند   کارشان بند گشته ناچارند
گر توانی تو بند آن کردن   منتی می نهی بگردن من
دومین آنکه اژدهای عظیم   گشته است در میان کوه مقیم
آدم و چارپا بسی خورده   عالمی را بدم فرو برده
رهزن من گشته باصد بار   با یراق و عساکر بسیار
کرد هر بار صد جفا بر من   خورده شش صد فزون ز لشکر من
گاه و بیگاه رو بشهر آرد   شهر یر ز جای بر دارد
اژدها کشتن از همه بهتر   بخشمت گنج و کشور و لشکر
سیمین آنکه دشمنی دارم   که ز بیمش همیشه بیمارم
جای او مکه است نام علی   سر او هم بیاوری ز یلی

چون

چون گشادی تو هر سه این مشکل   جمله مدعا شود حاصل
من هم این وعدها بجا آرم   هیچ غم در دل تو نگذارم
چون قشمشم حدیث را بشنید   همچو غنچه بزیر لب خندید
گفت این هر سه مشکل ای نو   حل کنم من بطالع فیروز
این بگفت و روانه شد سوی بند   جانب بند چون نظر افکند
دید در کار آن هزار غلام   که زمانی نبودشان آرام
کرد اول تمام را آزاد   جانب شهر جمله را سر داد
دید بالای بند کوه عظیم   زد یکی ذوالفقار و کرد دو نیم
چون شه آن کوه را بر ود افکند   در زمان رود شد ز کوه ببند
بند شد آنچنان ز کوه آن رود   که تو گفتی که دایم آن سان بود
کوه افکند بر فلک قلاب   سوی صحرا روانه شد آب
هر که او دید در تحیر ماند   بر قشمشم صد آفرین بر خواند
کار آن بند چون بجا آورد   روی خود سوی اژدها آورد

چون برآمد علی برابر کوه
دید کوهی فتاده بر سر کوه

اژدری همچو کوه گشته بلند
موی او تا کمر لسان کمند

هشتصد گز ورا سر از تا دم
گشته او کوه زیر آتش گم

دهن او مشابه غاری
کوه را بر تن از تش باری

هفت سر بود بر تن او مار
هر یکی همچو گنبد دوار

قامت او مقابل الوند
شاخ او بود چون چنار بلند

سوخته کوه ز آتش دمنش
سنگ سرمه شده بزیر تنش

شاه مردان علی شیر شکار
شیر یزدان و سرور ابرار

اژدها را بخواب غفلت دید
از جگر نعرهٔ مهیب کشید

یعنی او خفته است و من بیدار
کشتن خفته است بر من عار

اژدها چون ز خواب گشت آگاه
کرد آهنگ سوی حضرت شاه

شد روان سوی شاه دین بشتاب
نفس خود فکند چون قلاب

تا بدم درکشد شه دین را
آن سپهر وقار و تمکین را

چو نشد

چون نشد کار کردم اژدر
داد سر آنکه اژدها آزر

شعلهٔ آتش از دهان سر داد
که شعاعش بر آسمان افتاد

شاه مردان بر آن دمی چو دمید
در دم آن شعله منهدم گردید

پس ز جا جست همچو شیر خدنگ
شاه بگرفت کاکلش در چنگ

کاکلش را بدست خود پیچید
گرد سر یک دو بار گردانید

بر زمینش چنان بزد در دم
که بلرزید گاو و حوت از هم

هفت بچه فتاد از شکمش
ره سپر شد سوی عدم قدمش

جان بدوزخ سپرد آن اژدر
آفرین خواند چرخ بر حیدر

شاه مردان چو کار اژدر ساخت
دل خلق از جفای او پرداخت

شاخ و دندان و کاکلش بر کند
بر در شهر پیش شاه افکند

اولا گفت بندار البستم
دفع اژدر بر آمد از دستم

گر شما را اسیر علی باید
گر به بندید دست من شاید

که منم آن علی که میگفتید
گوهر وصف او همی سفتید

شاه بربر چو این سخن بشنید
گفت آری مرا یقین گردید

که توئی آن علی که میخواهیم
ما هم از قصهٔ تو آگاهیم

غیر تو دیگری چه حد دارد
که چنین فکر در خیال آرد

پس بفرمود لشکر خود را
که بگیرید این سپهدر را

بهر دفعش کنید یکسر زور
که بپای خود آمد است بگور

جمع شد چار صد کمند انداز
در کف هر یکی کمند دراز

همه بالاتفاق هم یکبار
در فکندند در شه ابرار

شاه مردان بخنده لب جنباند
پس از آن دوش خویش را افشاند

در زمان بندها ز هم بگسیخت
جمله چون تار عنکبوت بریخت

دست بر ذوالفقار حیدر زد
خویشتن را بقلب لشکر زد

چون بیک حمله هفتصد سر را کشت
خلق را ماند بر دهن انگشت

هر طرف حمله کرد هر نفسی
تاب تیغش نداشت هیچ کسی

پشت زور آوران همه بشکست
زهره پردلان همه یخ بست

پادشاه

پادشاه و سپه صغار و کبار
همه گفتند یا علی زنهار

ما همه روبهیم و تو شیری
جرم ما قادری که بپذیری

جمله از کرده ها پشیمانیم
تو قبول ار کنی مسلمانیم

عرضه کن دین خویش را بر ما
هر چه امرت بود بیان فرما

ما همه خاک آستان توئیم
بندهٔ کوی دوستان توئیم

چون شه دین بدید حالت شان
از ره جنگ شان کشید عنان

در دم از لطف طرح دین انداخت
جمله را از کرم مسلمان ساخت

شاه بربر ز راه صدق و یقین
شد مقرر بغلامی شه دین

شاه دین را به تخت خود جا داد
خود بخدمت چو بندگان استاد

زر بخروارها بیاوردند
همه ایثار شه دین کردند

ساخت زان مال بخطهٔ بربر
جای بتخانه مسجد و منبر

چون برایشان چراغ دین افروخت
همه را راه و رسم دین آموخت

فتح بربر چو کرد شاه نجف
باز آمد بمکه ماه شرف

شرح این قصه پیش پیغمبر   گفت سلطان اولیا حیدر
همه احباب شادمان گشتند   شاه را جمله مدح خوان گشتند
یا علی یک نظر بفارغ کن   از غم هست و نیست فارغ کن
یارب از لطف حیدر صفدر   ده مرادات دوستان اکبر
هرکه باشد ز دوستان علی   دلش از لطف خویش ساز جلی
مدعایش برار از دم شاه   بحق لا اله الا الله
یا علی چون توئی ولی الله   کنه کاتب از خدا درخواه

قصه جنگ حیدر با زرقمه جهود و مسلمان شدن اهل آن شهر

بعد حمد خدا و نعت نبی   اگر اقبال جاودان طلبی
تا زبان تو در دهن باشد   در زبان تو تا سخن باشد
غیر مدح علی مگو فارغ   جز ره مهر او مجو فارغ
آنکه قایم بذکر اوست فلک   آنکه دایم بمدح اوست ملک
شاه سر بخش در زمان دغا   ماه زر بخش در مکان سخا
آنکه سر

شاه سر بخش در زمان دغا   ماه زر بخش در مکان سخا

آنکه سر بخشد از کرم بعدو   کی شود دوست نا امید ازو
زان محیط سخا و معدن جود   قبلهٔ دین و کعبه مقصود
بشنو این قصه که مشهور است   دیده و جان دوستان نور است
شد بدلدل سوار و پرون رفت   از مدینه بسوی هامون رفت
بود صحرا تمام لاله و گل   جلوه میکرد هر طرف دلدل
دلدل ماه نعل بدر نشین   آسمان نسبت آفتاب جبین
ثور ران حوت دست عقرب سم   شیر سر یوز دوش و سنبله دم
بادپا برق سیر آتش رنگ   چون خرد دور بین کرشنگ دون
صفت او خدا تواند کرد   خلق وصفش کجا تواند کرد
شاه مردان بسیر صحرا بود   او هم از امر حق تعالی بود
تا که از دور دید برنائی   نوجوانی بلند بالائی
غرق فولاد و آهن و زر و سیم   پیش قربوس بسته گرز عظیم

[illegible]

سپر زرنگار در پس پشت   نیزهٔ آهنین گرفته بمشت
پای تا سر پر از مصالح جنگ   زیر ران مرکبی بسان نهنگ
همچو کوهی نشسته بر سر کوه   گرز او بود هم برابر کوه
داشت هر بازوئی چو شاخ چنار   بود هر انگشت او بسان خیار
ده ارش مش قد بیست وقا داشت   زور صد پهلوان زیادت داشت
چون بنزدیک شاه دین برسید   شاه را با یراق و دلدل دید
ماند حیران ز رخت دلدل شاه   با دل خود خیال کرد آنگاه
که چنین تیغ و مرکب اعلا   گر شود زان من بود زیبا
طمع خام او بجوش آمد   جانش از حرص در خروش آمد
گفت اگر جان و زندگی خواهی   بگذر از تیغ و مرکب شاهی
که منم شاه و بر منست اولی   ورنه بیجان کنم ترا حالی
این بگفت و کشید گرز گران   کرد قصد سر شه مردان
شاه بگرفت گرز او بهوا   پس فکندش بگوشه صحرا
درهماندم

درهماندم با مر رب جلیل   گشت نازل بمصطفی جبریل
کای رسول خدا خدای جهان   این چنین داد مر ترا فرمان
که بفوق فلانه کوه روی   با خلایق زهر گروه روی
تا ببینی که شاه خیبر کن   در چه کار است با یکی دشمن
چون برآمد رسول بر سر کوه   مردمان همرهش گروه گروه
همه دیدند شاه مردان را   رهبر خلق و شیر یزدان را
با یکی پهلوان در زد و گیر   پنجه هر یکی چو پنجه شیر
هر دو آهنگ جان هم کردند   دست با تیغ کین برآوردند
هر دو با یکدگر بجنگ و جدل   در میان میگذشت رد و بدل
کمرش را گرفت حضرت شاه   در ربودش ز صدر زین ناگاه
سعی بسیار کرد آن سرور   تا که بر بست دست آن کافر
بر زمینش زد و بسینه نشست   پس بیاورد سوی خنجر دست
آن جوان آه عاشقانه کشید   وز سر سوز و درد دل نالید

آه او چون شه یگانه شنود / گفت این آه عاشقانه چه بود
آن جوان گفت عاشقم جانی / پیش مه پاره دل آرایی
دلم از عشق گلرخان شیداست / ثم اینجا و جان من آنجاست
وه که نومید از جهان رفتم / دور از آن ماه دلستان رفتم
با دل زار و سینه صد چاک / بردم آخر امید خود در خاک
وه که شد جام آرزو از دست / سنگ مرگم سبوی عمر شکست
وه که چرخ ستمگر بیداد / در جوانی چو گل بباد م داد
شاه مردان ز سینه اش برجست / پیش ایشان برآمد نشست
گفت از روی لطف و دلداری / شرح احوال خود بگو باری
آن جوان لطف شاه را چون دید / دست و پایش چو بندگان بوسید
گفت شاهیست در فلان کشور / بیحدش گنج و بیکران لشکر
نام او حارث سپه دار است / ظالم و گمره و سیه کار است
دار داو دختری چو بدر منیر / حسن رویش چو مهر عالمگیر
نازنین

نازنین طلعتی و پری رویی / مه جبینی هلال ابرویی
سرو گل چهره گل اندامی / بت شیرین لبی شکر نامی
وصف حسنش نمیتوان بزبان / عشق او آتشی فکند بجان
حال من پادشاه چون دانست / دفع من هیچ طور نتوانست
گفت اگر بایدت ز من دختر / باید آوردنت سر حیدر
هست او را بسی گران کابین / نیست آن جز سر علی به یقین
من بقصد علی روان گشتم / قاصد جان او بجان گشتم
لیک گشتم بدست تو عاجز / چون تو مردی ندیده ام هرگز
گر تو از لطف خویش بگذاری / شاید از دست آیدم کاری
گر سر مرتضی بدست آرم / ماهی مدعا بشست آرم
گر مراد دلم شود حاصل / بنده ات میشوم بجان و بدل
گر من از لطف تو رسم بمراد / کرده باشی تو بنده را آزاد
گشت خندان بزیر لب حیدر / گفت با آن جوان منم حیدر

غم مخور چون مراد حاصل شد / کار بر طبق خواهش دل شد
شاه دین خنجر از میان بگشاد / با کمندی بدست کافر داد
گفت بر بند دست من بر سن / بر انگه سر مرا از تن
ثم اینجا فکن سرم تو ببر / سر خود گیر و براه آور
از تو چون بوی عشق میآید / گر نهم سر بپای تو شاید
گر تو سر برآورد دلبر / حاصل آید مراد تو یکسر
دست خود پس نهاد بر سر دست / گشت تسلیم و پیش او بنشست
چون پیمبر نگاه کرد از دور / گفت او کرده کار ظلمت و نور
نور را ساز واقع ظلمت / شاه دین را بخصم ده فرصت
افکن اسلام در دل کافر / تا نیاید بجان شاه ضرر
این سگ ار قصد آنجناب کند / خانه شرع من خراب کند
دین و اسلام ما تباه شود / روز ما هم چو شب سیاه شود
یارب او را ازین بلا برهان / پشت اسلام من قوی گردان
در دعا بود

در دعا بود آن رسول امین / همه گفتند حاضران آمین
زانطرف آن جوان کافرکیش / نور اسلام یافت در دل خویش
نفس مصطفی اثر چون داشت / شمع ایمان او علم افراشت
سر خود در آنخاک راه نهاد / بوسه بر دست و پای آن شه داد
نور ایمان درون دل چون دید / روی بر پای شاه میمالید
پس زبان بر ثنای شاه گشاد / گفت صد جان من فدای تو باد
آدم محترم چنین باشد / راه و رسم کرم چنین باشد
گر شود زنده رستم دستان / میشود بنده تو از دل و جان
پادشاهان تراز جان بنده / جان عالم شد از دمت زنده
منم از جان و دل سگ کویت / سر و جانم فدای یکمویت
گر بود صد هزار جان بتنم / جمله را در رهت نثار کنم
بهره ور کن بنور ایمانم / ساز در دین خود مسلمانم
از غلامان خود شمار مرا / یکدم از خود جدا مدار مرا

در زمان ساخت آن امام انام — سربلندش بافسر اسلام
گشت آنگه سوار شاه نجف — گفت با آن جوان ز راه شرف
که بمرکب سوار شو تو دگر — تا بشهر تو گردمت رهبر
دلبرت را بتو کنم واصل — تا مراد دلت شود حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب — هر دو رفتند سوی آن مطلب
ره بریدند تا سه روز آنگاه — جای کردند قرب قلعهٔ شاه
قلعهٔ در کمال استحکام — بود دیوار آن ز سنگ تمام
از قضا پادشاه قلعه نبود — مرد کس در درون شهر نبود
همه بودند دختران و زنان — مست و سرخوش ز ره سوادوق کنان
همه چون آهوان شیر شکار — همه شکرلبان شیرین کار
آن جوان گفت دختر شاه است — که رخش اوج حسن را ماه است
شاه مردان بسوی ایشان رفت — همه را در زمان اسیر گرفت
پیش کرده براه افتادند — رو بسوی مدینه بنهادند

چون برید

چون بریدند ره سه روز و سه شب — گشت پیدا ز پی سپاه عجب
شاه حارث رسید با لشکر — همچو شیر ژیان پی دختر
حضرت شاه اولیا چون دید — که جوان ز اضطراب میلرزید
با جوان گفت تو نیز اینجا باش — حافظ دختران و زنها باش
بین که تنها چکار خواهم کرد — جانشان چون شکار خواهم کرد
پس برانگیخت سوی جنگ یک سمند — ذوالفقار از غلاف کرد فرود
نعرهٔ برکشید چون تندر — که جهان خواست گشت زیر و زبر
مردند از بیم نعرهٔ شه دین — شش هزار و دویست کبر لعین
زهره هاشان همه گداخت ز بیم — دل دونان ز بیم گشت دو نیم
پس بقلب سپاه زد خود را — بیکی حمله کشت هفتصد را
رفت باقی نه زنده و مرده — بهزیمت خراب و افسرده
نیمهٔ رخت در سقر بردند — نیمهٔ نیز جان بدر بردند
شاه حارث ز هیبت آن جنگ — بفقار و نکرد تا فرسنگ

دامن دشت پر ز زر و اموال — لعل و در ریخته جوال جوال
چون بشهر مدینه بود قریب — خلق آمد ز شهری و غریب
هر کسی برد مال و گنج بسی — بی زر و خواسته نماند کسی
الغرض در مدینه آمد شاه — گشت بیغم دل رسول الله
چون مقرر شد بدین حق دختر — بجوان عقد بست پیغمبر
همه گشتند بیغم و خوشدل — گشت مطلوب آن جوان حاصل
از سگان علی عمر ان اشد — ساکن کوی شاه مردان شد
یا علی من هم از سگان توام — وز مقیمان آستان توام
بر تو چون واضح است احوالم — بنگر از عین لطف بر حالم
نظری کن بفارغ مسکین — درد او را ز لطف ده تسکین
بامیدش ز لطف واصل کن — مدعایش تمام حاصل کن
تو که سر داده بدشمن خویش — مکن از غم دل محبان ریش
هر که دارد محبتت در دل — ساز مطلوب جان او حاصل

یا علی

یا علی چون توئی ولی الله — کنه کاتب ز خدا درخواه

قصهٔ درویش و بخشیدن قطار شتران بسایل

من ز بعد خدا و پیغمبر — نشناسم کسی بجز حیدر
یا علی سر کز وجود توئی — آفتاب سپهر جود توئی
نیست جز تو سر کرم داران — منعم از لطف تو درم داران
سند جود آنچنان عالی — کیسه و دست من چنین خالی
نظری هم بسوی من انداز — کار دارین من ز لطف بساز
ای محب علی سخن بشنو — حرفی از جود بوالحسن بشنو
تا شود تازه گلشن امید — رسد از میوهٔ امید نوید
روزی از روزها شه مردان — بحر احسان و گوهر ایمان
باز می آمد از غزای یمن — فتح کرده بطالع ایمن
داشت همراه خود دو بست قطار — شتر از مال و خواسته پربار
از قماش و نفایس و زر و سیم — گوهر ناب و لعل و در یتیم

کوری از ره رسید و کرد سؤال   نان طلب کرد زان حمیده خصال

گفت سلطان دین بقنبر خویش   که بده نان بسایل درویش

گفت قنبر زنان بود خوان پر   بسته خوان در میان بار شتر

گفت اشتر باو بده با بار   دل سایل بانتظار مدار

گفت قنبر بخواجه آهسته   بقطارند اشتران بسته

شاه دین گفت با قطار بده   بر دلش داغ انتظار منه

داد قنبر مهار آن شتران   بکف کور مضطر حیران

خویش را از شتر بزیر افکند   سر خود در ره امیر افکند

عرض مسکینی و تظلم کرد   حضرت شاه دین تبسم کرد

که چرا سوی من دویدی زود   سبب بیم و اضطراب چه بود

گفت ترسیدم از عطابخشی   که مرا هم بآن گدا بخشی

من بحکم تو ام زجان محکوم   لیک از خود مکن مرا محروم

که مرا نیست طاقت دوری   من کجا تو کجا ز مهجوری

کورسایل

کور سایل مهار آن شتران   یافت در دست خویش شد حیران

گفت من آرزوی نان جستم   ریسمان داده اند بر دستم

شاه مردان بگفت کو کور است   گر نداند که چیست معذور است

پس بناگه بکور گفت سرور دین   دست بر چشم خود بمال و ببین

که بدنبال ریسمان چه بود   بعد از آن بهتر از تو در جهان که بود

کور بر دیده دست چون مالید   گشت بینا و شاه دین را دید

ای خوش آن دیده که دید او را   قبله خویش ساخت آن رو را

دید آنکه بدست خویش مهار   شتر باردار دویست قطار

گفت این اشتران همه از کیست   سبب دادن مهارم چیست

گفت قنبر که شاه دین حیدر   بتو بخشید این همه یکسر

کرد بینا ز لطف چشمانت   ساخته سرفراز احسانت

آن چنان شادمان شد آن سایل   که از این ذوق می طپیدش دل

شادی اوش ز دیدن شاه   دوم از نور چشم خود ناگاه

سیم از اشتران گنج و گهر   هر یکی خوب تر ز یکدیگر

یا علی لطف تست نامعدود   کس ز کویت نشد بی مقصود

من هم از سایلان این کویم   آرزوی دل از تو می جویم

ناامیدم مکن درین سی سال   کرده ام بر درت مدام سؤال

از تو چون سایلی نشد محروم   نظری کن بفارغ مغموم

کام جانم ز لطف خویش بده   داغ نومیدیم بسینه منه

بامیدم رسان بحق خدا   وز امید خودم مدار جدا

جمله احباب خویش را بجهان   یک بیک را بمدعا برسان

یا علی چون توئی ولی الله   گنه کاتب از خدا درخواه

قصه خاتم بخشیدن حیدر گدای درویش را

شکر انعام واهب الانعام   که بقدرت بیافرید کلام

بهر نظمی چو لؤلؤ مکنون   داد ما را طبایع موزون

گرچه هر نکته که در عدنست   زبده زان مدح بوالحسن است

وصف

وصف هر موی او بهر دو جهان   چون نگنجد بوصف شرح و بیان

سخنی از سخنهای آن سرور   بشنو تا دلت شود انور

شاه مردان علی امام انام   که بر او باد صد درود و سلام

کرد در مسجد مدینه ادا   فرض ظهر آن محیط نور خدا

تا که از راه سایلی برسید   ز اهل مسجد بهای نان طلبید

که گرسنه ز راه می آیم   رفته از ضعف قوت پایم

چهار صد کس فزون بمسجد بود   هیچکس یک درم کرم ننمود

شاه برج عطا و کان سخا   ماه اوج صفا و مهر و وفا

سرور اولیا علی بخضوع   بود در رکعت دوم برکوع

دست انگشتری به پیش آورد   سوی سائل چنین اشارت کرد

که ز دستم بگیر انگشتر   بفروش و نان برای خویش بخر

سائل این خاتم از کفش بستاند   لیک حیران شد و بجای بماند

شاه دین چون نماز داد سلام   گفت سائل که ای امام انام

چون من از قیمتش نه آگاهم   چه قدر نان بهای او خواهم
شاه گفتا بوزن این خاتم   بستان نان نه بیش و نه کم
رفت از پیش شاه دین سائل   مهر او خاتمش نشسته بدل
دل ندادش که صرف نان سازد   بلکه میخواست حرز جان سازد
داد با خود قرار آن سائل   که نگهداردش چو خاتم دل
گفت هر چند عورم و عاجز   دل ز خاتم نمیکنم هرگز
چون نسنجند نیم نان افزون   دادن آن بنان بود ز جنون
دلش القصه مطمئن گردید   تا پس از مدتی بجوع رسید
گشت ناگه بره دو چشمش باز   سوی دکان افصح خباز
دید نانی لطیف بر منبر   شکمش خالی و کفش بی زر
گفت دیگر دوا ندانم من   غیر خاتم بهای نان دادن
که نه هم سنگ نیمهٔ نانست   نیمهٔ نان اگر دهد کافیست
داد خاتم بدست آن نانوا   که بده نان بوزن خاتم ما
گفت

گفت نانوا که قطعی نان است   نقره هم نان مشابه ارزانست
که برابر دهند نقره بنان   گر نه دیوانهٔ فسانه مخوان
گفت سوگند میخورم بخدا   که برم نان بوزن این بها
چون چنان دید افصح خباز   کرد بر خود در طمع را باز
در ترازو نهاد اندکی نان   که دو بارش کسی نهد بدهان
خاتم از نان او گران تر بود   پارهٔ نان بر آن اضافه نمود
باز خاتم ز جا نمی جنبید   دو سه قرصش اضافه گردانید
گاه مالید گوش میزان   گاه افزود بر سر نان نان
الغرض نان فزود سیصد بار   در ترازو نهاد آن خباز
که نه جنبید پلهٔ خاتم   گشت تیره بچشم او عالم
در دکانش نماند ذرهٔ نان   و ز غم نان بلب رسیدش جان
ساعتی ایستاد و فکری کرد   طرفه مکری بروی کار آورد
گفت از روی خشم با درویش   که مرا دردسر مده زین بیش

زحمت خویش را ز پیش ببر   سر خود گیر و رو براه آور
هیچ حقی ترا چو بر من نیست   این همه چشم ایستادن چیست
گفت انگشتری ازان منست   ده کس افزون گواه این سخنست
اولا زرگری که آنرا ساخت   از برای منش چنین پرداخت
یک بیک حاضرند اگر خواهی   زین حدیثت دهند آگاهی
الغرض ماجرا بجای رسید   کین سخن سر بحکم شرع کشید
زرگر و سه گواه دیگر باز   حاضر آورد افصح خباز
جمله را رشوه داد آن ملعون   از سر حیله برد عقل برون
قاضی از شاهدان سخن پرسید   زرگر سنگدل چو این بشنید
گفت این خاتم چنین زیبا   ساختم من برای این نانوا
سه جهود دگر بدین دعوی   گشت شاهد بلفظ بی معنی
که بود حق افصح این خاتم   هست دزد این گدای لعین دائم
حکم حاکم قرار یافت بدین   که ببرند دست آن مسکین
چون برید

چون بریدند دست او بستم   برد خباز بهر خود خاتم
این ستم افصح جهود چو کرد   آن گدا بود دل پر از غم و درد
دست از دست رفته‌اش نومید   از سر درد و سوز مینالید
دست مقطوع خود بدست دگر   برگرفته بچشم خونی تر
رو براه مدینه کرد آنگاه   هیچ کس را نشد از او آگاه
گفت یا شاه اولیا حیدر   آخر از لطف سوی من بنگر
بمن که این ظالمان چها کردند   بمن بیگنه جفا کردند
یکطرف رفت از کفم خاتم   یکطرف دست بریدنم بستم
چون توئی واقع خطا و ثواب   یا علی یا علی مرا دریاب
بود در عین کلفت خاطر   که علی گشت پیش او حاضر
چه علی نقد جان بوطالب   واقف حال حاضر و غایب
آن سپهر وفا و کان سخا   وآن محیط کرم علی اعلا
گفت ای دل شکستهٔ مظلوم   مشو از بحر جود ما محروم

غم مخور پیش ازین بیا با من   تا چراغ دلت کنم روشن
آن گدا پای شاه را بوسید   چشم خود بر رکاب او مالید
گفت از فیض مقدم عالی   دستش از درد و دل ز غم خالی
شاه مردان علی عالی قدر   آنکه باشد سپهر دین را بدر
جانب محکمه روان گردید   قاضی و اهل شرع را طلبید
افصح خاین پلید جهود   خاتم و زرگر و شهود نمود
گفت زرگر که هست این خاتم   کار من میخورم بهر قسم
سه گواه دگر گواهی داد   که با افصح فروخت این استاد
شاه دین قاضی کبوتر و باز   هادی دین انس و جن حجاز
گفت با زرگر آن شه عالم   که گدازش ببین اگر خاتم
حاضر آورد زرگر اندر دم   تنگ و سندان و آتش و دم هم
خاتم شاه را بوته نهاد   دم و آتش بسی بهادر داد
کوره بگداخت از دم زرگر   لیک خاتم نیافت هیچ اثر
گشت خاکستر

گشت خاکستر سعی باطل خویش   سر شرمندگی فکنده به پیش
حضرت شاه معدلت پرور   گفت از روی لطف بار دگر
چون گدازش نمی توان کردن   گر توانی شکستنش بشکن
چون شکستن درست شد چون زر   که بود صنعت تو اشتر
سر بسر دعوی تو راست شود   کار افصح چنانکه خواست شود
زرگر سنگدل بزور نشست   تنگ آهنگری گرفته بدست
روی سندان نهاد آن خاتم   زد بر آن تنگها بسی محکم
نیم ارزن از آن نگشت جدا   یکسر مو نگشت کج اصلا
تنگ دیگر بزد بزور دو دست   خاتم از جا چو تیر ناوک جست
خورد بر چشم زرگر نادان   شد برون از قفای او پران
چشم او نیز همره خاتم   بر زمین او فتاد پیش قدم
کرد فریاد زرگر از سر درد   گفت افصح بمن چکاری کرد
این جهود تباه کار دغل   برد از ره برشوه ام اول

آخرم این بلا بسر آورد   بلکه رسوای هر دو عالم کرد
یا علی ولی امام هدا   وصی مصطفی و شیر خدا
دین بدنیا فروختم مطلق   دادم آخر گواهی ناحق
بین که بر جان خود جفا کردم   تیشه بر دست و پای خود خوردم
گرچه جرمم ز حد بود بیرون   هست عفوت از آن بسی افزون
یا علی توبه کردم از دل و جان   الامان ای سپهر امن و امان
ماه برج شرف علی علا   وصی مصطفی و شیر خدا
دید زاری و بینوائی او   کرد رحمت بآه و زاری او
نظر لطف سوی او بگشاد   چشم او را بجای آن بنهاد
سر انگشت چون بر آن مالید   به ز اول درست گردید
پس امیر کبیر عرش سریر   دست مقطوع آن گدای فقیر
بار دیگر بجای آن بنهاد   دست اقبال هم بدستش داد
دست رحمت بدست او مالید   به ز اول بسی نکوتر دید
این کرامت

این کرامت از آن چو شد ظاهر   شد مسلمان چهارصد کافر
آمد آن افصح جهود به پیش   کرد اقرار بر خیانت خویش
پس ببوسید پای سرور دین   شد مسلمان ز راه صدق و یقین
داد ده بدره زر بآن درویش   خواست عذر گناه پیش از پیش
قاضی و هر که بود صاحب نام   کرد هر کس بقدر خود انعام
الغرض آن گدا توانگر شد   زانکه منظور لطف حیدر شد
یا علی یک نظر بحالم کن   وز غم آخرت خلاصم کن
چون تو فارغ نهاده ام قسم   از دو عالم فراغ میطلبم
از دو عالم همین ترا خواهم   یک نگاهت بصد دعا خواهم
درد جانم بجز دعای تو نیست   مدعایم بجز رضای تو نیست
جانب من نگر ز عین رضا   فارغم کن ز فکر هر دو سرا
تا چراغ فلک بود روشن   تا گل مه بود درین گلشن
دوستان تو کامران باشد   خاک در چشم دشمنان باشد

یا علی چون توئی ولی الله   کنه کاتب از خدا در خواه

قصهٔ مرغ و بردن شاه اولیا

ابتدای سخن بنام کسی   که عجایب بسا فرید بسی
صورت عرش را بر آب نگاشت   خاک را هم بروی آب بداشت
کره آب در هوا افکند   شعلهٔ نار بر سما افکند
بی ستون چون سپهر مینا ساخت   بی ستون و طناب برپا داشت
هرچه موجود از خفی و جلی است   عکس نور محمد است و علی است
سخنی از ولایت حیدر   بشنو تا دلت شود انور
روزی از روزها رسول خدا   در مدینه نماز کرد ادا
ناگهان سائلی ز جا برخاست   چار درهم ز حاضران درخواست
کرد سائل سوال را تکرار   کس جوابش نداد از حضار
هیچکس انقدر نداشت کرم   که بسائل دهد چهار درم
حضرت مصطفی شه امجاد   بسخن لعل درفشان بگشاد
کفت هرکس

کفت هرکس که این چهار درم   کند از بهر کردکار کرم
هم درین روز حضرت یزدان   صد عوض میدهد بهر یک از آن
شاه مردان سر کرم داران   شد ز ابر کرم درم باران
چار صد درهمش ز لطف بداد   بر سرش تاج منعمی بنهاد
کشت خوشنود سائل درویش   روی آورد سوی خانهٔ خویش
شد ز علین صفا شه مردان   متوجه بسوی نخلستان
دید مرغی نشسته بر نخلی   طرفه خوش صورت و نکو شکلی
سرش از لعل و پای او از زر   پای تا سر مرصع از کوهر
دیده یاقوت و سینه از مرجان   کردنش از زبرجد غلطان
داشت از کلک خالق بیچون   تن او صد هزار نقش افزون
دیده کس ندیده خوشتر از آن   وصف حسنش بصد زبان نتوان
دید چون شاه دین شمائل آن   کشت از لطف عیش یاد آن
کفت این طایر خجسته سرشت   هست کویا ز طایران بهشت

به که آنرا بکیرم از تدبیر   برم بهر شبر و شبیر
از پی نور دیدهای بتول   هست این مرغ تحفه معقول
دست برد و کرفت یکپایش   تا مکر در ربایدا ز جایش
پای او از زور پیش کشید   لیک یکمو از و نمی جنبید
پس دو پایش کرفت و بد وبست   غیرت و زور او برو نشست
۴۰ دست خیبر کنش بقوت بود   لیک آن مرغ را ز جا نربود
کفت کر زور خود بجا آرم   این زمین را ز جای بردارم
یک اشارت اکر کنم چندین   در زمان آسمان زنم بزمین
کرد زور دکر شه والا   تا که آن مرغ بر پرید از جا
شهپر خویش بر هوا افراشت   حضرت شاه را ز جا برداشت
چرخ و تابی زد و دو بال افشاند   شاه دین را به پشت خویش نشاند
شاه دین چون بمرغ کشت سوار   مرغ مانند مرکب رهوار
بهوا برد شاه مردان را   خسرو بارکاه ایمان را
برد زمین

برد نزدیک آنچنان بفلک   که شنیدند هر دو ذکر ملک
همچنان پر زنان و سیر کنان   شد بسوی زمین ز شوق دوان
پای آن مرغ بر زمین چو رسید   با ادب پای شاه را بوسید
شاه از پشت شهپرش بر جست   رفت آن مرغ کوشه بنشست
شاه مردان چو بحر بهری دید   در برابر غریب شهری دید
دید خلقی بهر طرف پویان   هر یکی با کسی سخن کویان
جمله را رو بمسجد جامع   تا که شد کثرت عجب واقع
راه مسجد کرفت حضرت شاه   دید مردی نشسته بر سر راه
زان بپرسید نام شهر و ملک   پس ز احوال خلق و دین ملک
کفت آن مرد با شه والا   که بود نام شهر جابلسا
لب دریای مغربش خوانند   بهترین ممالکش دانند
اهل شهر ند خوش دل و بیغم   همه بر دین عیسی مریم
راهبی هست در میانهٔ ما   که بود مرشد زمانهٔ ما

ساکن دیر و عابد شهر است   در عبادات شهرهٔ دهر است

باشد آن پیر راه در خلوت   روز و شب سال و ماه در طاعت

بعد سالی برون ز خلوت خویش   آید آن راهب عبادت کیش

پس درآید بمسجد جامع   گوید اوصاف حضرت صانع

بزبان خوش و کلام فصیح   بازگوید ز شرع دین مسیح

خبر از وعده و وعید دهد   خلق را وعده و نوید دهد

وقت آن شد که شیخ دین افروز   آید از دیر خود برون امروز

تا کند بر فراز منبر جای   وعظ گوید به بندگان خدای

زان سبب جمع شد صغیر و کبیر   تا یابند فیض از دم پیر

شاه مردان چو این حدیث شنید   دل داناش شادمان گردید

سر سبحان علی بوطالب   کرد صبری که آمد آن راهب

رفت بالای منبر و بنشست   لال گشت و لب از سخن بربست

خواست هرچند یک گهر سفتن   شد السنت یک سخن گفتن

چون عیان

چون عیان شد ز پیر آن حالت   جمله مردم شدند بی طاقت

همه گفتند با هزار نیاز   کای زبانت کلید مخزن راز

تو چرا بسته زبان بگشای   سخنی دل کشی بیان فرمای

مرده ایم از انتظار تو یکسال   تا شویم از حدیث تو خوشحال

انتظار است چون بسی دشوار   پیش ما را در انتظار مدار

بسته بود آنچنان زبان اورا   که ز بهم وا نشد دهان اورا

گرچه او را زبان بکار نبود   لب چو طفلان بی زبان بگشود

گفت در مجلس حاضر است کسی   که ز من نیز افضل است بسی

بلکه کس نیست از بنی آدم   بهتر از وی ز جملهٔ عالم

او بود بهترین خلق خدا   کرده از لطف جا بمنزل ما

بخدا ایش قسم دهید مگر   شما خود دهد ز خویش خبر

این سخن چون بگفت آن راهب   هر کس او را ز شوق شد طالب

زان میان کرد طالبی قد راست   رخصت اول ز پیر خود درخواست

بعد از آن گفت ای کسی که ترا   برگزید از جمیع خلق خدا

بخدایت همی دهم سوگند   که ترا داد این مقام بلند

بر سر خلق ساخته سرور   که به از تو ز خلق نیست دگر

چون درین جمع گشته حاضر   ساز از لطف خویش را ظاهر

تا ببینیم روی زیبایت   سر خود افکنیم در پایت

کرد سلطان دین قد خود راست   مجلس از شمع روی خود آراست

روی بنمود همچو بدر منیر   گشت روشن دل صغیر و کبیر

هر که دید آن جمال زیبا را   وآن قد و قامت دل آرا را

گشت حیران آن قد و قامت   حسن آن را نداشت کس طاقت

شعله زد نور از دلش چون حور   خیره شد چشم مردمان از نور

راهب او را بدید سر تا پا   گفت صدقت رب آمنا

در دم از منبر او فتاد بزیر   سر نهاد از صفا بپای امیر

گفت ای شاه دین علی ولی   جانشین محمد عربی

بوالحسن

بوالحسن بوتراب شیر خدا   وصی مصطفی امام هدا

مرتضی ایلیا و فارقلیطا   مجتبی مقتدا علی علا

بوالعلا بوالوفا ابو السبطین   ابن عم نبی ابو الحسنین

ای ستوده ترا خدای جلیل   در صحف در زبور و در انجیل

خازن گنج سر سبحانی   قبلهٔ دین علی عمرانی

زوج زهرا و روح پیغمبر   شافع خلق و ساقی کوثر

شاه دین چون شنید این گفتار   گشت لعلش ز لطف گوهربار

گفت ای پاک رای نورانی   نسب و نامم از کجا دانی

گفت آن راهب خجسته ضمیر   کای شه تاج بخش عالمگیر

خوانده ام در زبور و در انجیل   هر کتب کآمد از خدای جلیل

شرح وصف ترا ز روی جلی   که توئی بوالحسن وصی نبی

هر نشان کز کتابها دیدیم   یک بیک جمله در شما دیدیم

خواندم از مصحف جمال شما   یک بیک زآینه مثال شما

هر پیمبر که آمدی بجهان   ظاهر و باطن آشکار و نهان
جمله را بوده معین و رفیق   داده از لطف هر یکی توفیق
خاصه ختم رسل محمد را   شاه مسندنشین سرمد را
نیست غیر از تو عروة الوثقی   رهبر انس و جن توئی بخدا
کرمت چون فکند سایه بما   بر سر و چشم ما نهادی پا
پا نه از لطف بر سر منبر   شیوهٔ اقتدا بجا آور
از کرم لعل درفشان بگشا   بهر تلقین ما زبان بگشا
پرتو لطف خود بما افکن   تا شود شمع دین ما روشن
هر چه باشد ز دین و شرع بگوی   و آنچه باید ز اصل و فرع بگوی
راهبان آنزا ابر کشید آنگاه   گفت ای خلق از سفید و سیاه
مژده بادا که راهبر آمد   شرع را رونق دگر آمد
دامن دین مصطفی گیرید   دست از دین غیر وا گیرید
غیر دین محمد عادل   هست دین پیمبران باطل

همه دینهای

همه دینهای خویش بگذارید   روی بر دین مصطفی آرید
همه گفتند از دل و از جان   هر چه گوئی تو میکنیم چنان
پس علی علای عالیجاه   قبلهٔ شرع حق و هادی راه
گفت بسم الله و بمنبر رفت   پایهٔ منبر از فلک بر رفت
خطبهٔ آنچنان بلیغ و فصیح   که از آن تازه گشت روح مسیح
راهبان را نمود راه یقین   کرد دین محمدی تلقین
واجب و سنت آنچه بود همه   بهر ایشان بیان نمود همه
تخم ایمان بجان ایشان کشت   و آنچه بود از نوشتنی بنوشت
علم لطف و مرحمت افراشت   شمهٔ از کرم فرو نگذاشت
راهبان هم باتفاق آنگاه   تحفها از برای حضرت شاه
گوهر و لعل و لؤلؤ شهوار   باز دینار سرخ شصت هزار
جمله ایثار شاه دین کردند   همه بر شاه آفرین خواندند
از قماش و نفایس اموال   آن درود شت بود مالامال

پس ز دینار سرخ چهار هزار   ضبط فرمود آن شه ابرار
داد باقی بمردمان کبیر   از زر و مال و از در و گوهر
کار شان را چو ساخت حضرت شاه   مومنان را وداع کرد آنگاه
پیر راهب بحضرت شه دین   گفت ای پادشاه اهل یقین
از در مکه تا بجابلسا   هست شصت سال راه یا الگو
با شما اسب و مرد همره نیست   این چنین راه صعب هم کم نیست
چه شود گر دو روزه گشت کنی   سایه بر فرق بندگان فکنی
تا بسازیم زاد و راحلات   بلکه همره کنیم قافلات
تا شود راه این سفر دلخواه   ورنه ترسم خطا بری زین راه
شاه مردان بزیر لب خندید   چون ز پیر این چنین سخن بشنید
گفت شیخا چه میخوری غم من   که من از لطف حضرت ذوالمن
در مدینه نماز صبح ادا   کرده ام امروز با رسول خدا
کرده ام با شما ادا پیشین   عصر را در مدینه ام بیقین

مرکبم

مرکبم نیز در برون در است   که زمینش چو سایه زیر پر است
یکی پر زدن ز جابلسا   برساند مرا بجابلقا
پس شه دین ز شهر بیرون رفت   سوی آن طایر همایون رفت
مرغ چون شاه اولیا را دید   آمد از شوق پای او بوسید
بنشست همچو اشتران بزمین   که بیا و بشهپرم بنشین
شاه مردان سوار او گردید   در دم آن مرغ در هوا بپرید
خلق حیران شد از صغیر و کبیر   هر یکی گفت صد دعا بامیر
آن علی علا امام امم   بمدینه رسید در یکدم
مرغ گفتا ببر تحفه مرا   پیش شهزادهای هر دو سرا
تا بپابوس شان سرافرازم   جان خود در نثار شان سازم
رفت در خانه آن شه ابرار   همچنان گشته پشت مرغ سوار
سید انبیا رسول انام   با همه خلق از خواص و عوام
شاه دین را سوار مرغ چنان   چون بدیدند خوش شد و خندان

همه گفتند کای علی علا   این چه مرغ است شرح کن بر ما

شاه دین این گذشته‌ها بتمام   گفت ز آغاز کار تا انجام

آنکه آن طایر خجسته سیر   رفت و بوسید پای پیغمبر

پای شهزاده‌ها دگر بوسید   دست شاه از ره ادب بوسید

گفت کای نور دیده‌های رسول   شمع جان علی و روح بتول

حضرت شاه در نخست مرا   خواست آرد بتحفه نزد شما

لیک ما را چنین بدی ز خدا   کاول آییم رو بجا بلسا

بعد از آن رو سوی شما آریم   شیوهٔ بندگی بجا آریم

بغلامی اگر کنید قبول   من از اقبال میشوم مقبول

من یکی از ملایکم بفلک   خادم من چهل هزار ملک

باشم از جان و دل غلام شما   میدهم جان ز شوق نام شما

حضرت مصطفی و حضرت شاه   با دو شهزاده‌های عالیجاه

یک یک آنکه زبان چو بگشادند   عذر جستند و رخصتش دادند

یا علی

یا علی یا علی بحق خدا   که چنین قدر و جاه داد ترا

نظری کن بجانب فارغ   تا بر آید مطالب فارغ

حاجت دوستان بر آر ز لطف   دوستان را غمین مدار ز لطف

یا علی چون توئی ولی الله   کنه کاتب از خدا درخواه

قصهٔ کبوتر و اسب و دویدن شاه اولیا حیدر پیاده با او

شکر گوییم کریم ذوالمن را   که بجان داد خلعت تن را

خلق را عقل و زیب و دانش داد   الغرض داد آفرینش داد

این همه پرده‌ها که او بنمود   زیر هر پرده چهره بگشود

خواست زین پرده‌های پس و پیش   که نماید کمال صنعت خویش

یعنی از پرده آورد بیرون   صورتی پیش او براهنمون

پیشوا مصطفی نبی الله   رهنما مرتضی و حضرت شاه

هر چه باشد ز علوی و سفلی   هست عکس همه جمال علی

هفت دریا اگر شوند مداد   ور شوند جمله خلق اهل سواد

از ازل تا ابد کنند رقم   وصف فضل علی امام امم

ننویسند از هزار یکی   در صفاتش کجا رواست شکی

هر گیاهی که از زمین روید   گر زبان گردد و سخن گوید

همه در وصف حیدر کرار   نتوان گفت خود یکی ز هزار

ای که هستی ز صدق های او   سخنی بشنو از فضایل او

بود روزی رسول با اصحاب   بحکایت نشسته در محراب

در سخن بود چون رسول الله   که درآمد عرابی از راه

داشت در زیر آن کمیت عجب   بی بدل در تمام ملک عرب

شد رو تر ز برق و باد و سحاب   راحت افزا چو روزگار شباب

گاه جستن جهنده تر از برق   رفته در یکدمی بغرب از شرق

سوی پستی ز آب جاری تر   سوی بالا لبان پرتو خور

همچو گلگون اشک در شب تار   می گذشتی ز تار مو صد بار

گرم تر بود سیرش از آزر   نرسیدی بگرد او صرصر

آن عرب

آن عرب پیش سید ابرار   کرد تعریف اسب خود بسیار

گفت اگر هست پیش تو باور   یک کبوتر به پیش ما آور

بپرانش براه تا من هم   در پی آن روانم این ادهم

گر کبوتر رود ز اسبم پیش   من بخشم بشاه مرکب خویش

پس مسلمان شوم بدست علی   روی آرم براه دین نبی

ور رود اسبم از کبوتر پیش   بستانم بهای مرکب خویش

حضرت شاه اولیا چه شنود   زان عرابی سخن قبول نمود

گفت اگر من بپای خود بدوم   مرکبت را پیاده پیش آیم

تو مسلمان شوی بدین یا نه   پیش گیری ره یقین یا نه

شاه دین سرور نکو بختان   درع پوشید و جوشن و خفتان

خود عادی نهاد بر سر خویش   بر میان بست تیغ و خنجر خویش

کرد اسباب جنگ بر خود راست   خویشتن را بساز جنگ آراست

پس بفرمود تا کبوتر را   بپرانند جانب صحرا

[illegible]

چون کبوتر پرید پارهٔ راه … آن عرب اسب خود دواند آنگاه
پیش رفت آن کبوتر از مرکب … پس دویدن گرفت شاه عرب
همچنان با کلاه و خود و زره … هر که دید آن هنر کشبازه
پیش رفت از کبوتر و مرکب … خلق در کار او بماند عجب
همچو نور بصر چنان بپرید … که کبوتر بگرد او نرسید
از قضا چارصد کمند انداز … کرده هر یک کمند پیچان باز
کمر ظلم و کینه بسته همه … در کمین علی نشسته همه
در کمینگاه چون رسید علی … برگشادند جمله دست یلی
جملگی آن کمندها یکسر … برفکندند بر تن حیدر
شاه مردان چو برق از جا جست … بندهای کمندها بگسست
پس بیکدم بتیغ آتش دم … داد سر جمله را براه عدم
چون علی مظهر العجایب بود … این هنرها از و عجب ننمود
آن عرابی چو دید آن حالت … مؤمن پاک گشت در ساعت

داد خو

داد خود آن کمیت را آنگاه … خود قبولش نکرد حضرت شاه
آن سپهر سخا و مرکز جود … قیمت اسب او عطا فرمود
مرکب و قیمتش باو بخشید … دلش از لطف شاد گردانید
چارصد ز اهل کفر مؤمن شد … از عذاب جحیم ایمن شد
خواجه دین محمد و محمود … حضرت شاه را نبی بستود
دل احباب شاد و خرم شد … جان اعدا اسیر صد غم شد
یا علی درد من تو میدانی … میتوانی دوا باسانی
درد فارغ دوا کن از رحمت … حاجتش را روا کن از رحمت
تا زمین و زمان بود قایم … ظفر دوستان بود دایم
دشمنان تو در بلا باشند … بغم و درد مبتلا باشند
دوستان ترا زمانه بکام … می عیش و طرب مدام بجام
یا علی چون توئی ولی الله … کنه کاتب از خدا در خواه

قصهٔ عمرو و عنتر و کشته شدن ایشان بدست حیدر

شکر ایزد که از کمال کرم … ساخت موجود خلق را ز عدم
کرد تقدیر جمله روز ازل … بخشش هر کس ز علم داد بدل
داد ما را محبت مولا … کوشش کن تا رسی بنوا
هست راوی این خجسته کلام … شیخ پاکیزه دین مدیح امام
ملکی بود از ملوک عرب … عمرو نامی یلی بنام و نسب
کافر و بت پرست و بدعملی … زشت روئی سیه دلی دغلی
پهلوانی که رستم دستان … پیش او بود از فرو دستان
قامتش از چهل گز افزون بود … زورش از حد و صف بیرون بود
هر کجا شاه و سروری بودی … هر که سر خیل لشکری بودی
در زمان رفته رفع او کردی … گنج و مالش سوی خود آوردی
هیچکس را بر آن نبود ظفر … جنگ جوئی چو او نبود دگر
از قضا قصهٔ نبی بشنید … نام و آوازهٔ علی بشنید
که هوای پیمبری دارد … دعوی ملک و سروری دارد

پادشاهان

پادشاهان تحت ایمانند … انس و جن را بدین خود خوانند
کرم و جود و معجز و احسان … هست دیرینه شیوهٔ ایشان
آن سگ کینه جو بجوش آمد … جانش از خشم در خروش آمد
پس طلب کرد مرکب رهوار … همچو کوهی بکوه گشت سوار
گرز هفتصد منی بدوش نهاد … همچو پیل دمان براه افتاد
با دل خشمناک و کین اندوز … تن نهاد بریده ره شب و روز
تا بجائی رسید چون مستان … بود شاه نجف به نخلستان
سوی شاه نجف نظر انداخت … لیک چون بود کور دل نشناخت
گفت ای شه جوان نیکو روی … علی مرتضی کجاست بگوی
گفت از وی چه مدعا داری … مدعا را بمن بگو باری
گفت وصفش شنیده ام بسیار … که بود مرد صد هزار هزار
طاقت جنگ او ندارد کس … پیش تیغش چه اژدها چه مگس
کس نکرد است پشت آن از خم … نیست همتایش از بنی آدم

میکند دعوی امامت هردم   سرش اندر کنار او بنهم
دست بسته بشهر خود برمش   مال و اسباب و گنج و زر دهمش
تا کند ترک دین و مذهب خویش   کیش ما بت پرست گیرد پیش
شاه زش پهلوان کشور خود   سرور سروران لشکر خود
ور قبول حکایتم نکند   عهد مهر و محبتم شکند
گرز نهصد منی زنم بسرش   خلعت زندگی کشم زبرش
بار دیگر بمکه باز آیم   هنر دست خویش بنمایم
آتش کین بمکه اندازم   مکه را سر بسر فنا سازم
پس بکین علی کنم کاری   که بماند بمکه دیاری
شاه تخت نجف علی ولی   ماه اوج شرف وصی نبی
بود آنروز چارده ساله   خط نیفکنده بر رخش هاله
گفت ای بیخرد ز خویش ملاف   تا بکی لاف میزنی بگزاف
آن علی را که می بری نامش   کرده ایزد هزار اکرامش
او سپهر

او سپهر شجاعت است و سخا   او محیط کرامت است و عطا
او یدالله و قدرت الله است   که از او دست خلق کوتاه است
اوست شاه سریر جاه و جلال   اوست ماه سپهر فضل و کمال
اوست مطلوب و خلق طالب او   کس نبوده است و نیست غالب او
او بعین غضب اگر نگرد   بند افلاک را ز هم بدرد
اوست شیر خدا که از ره کین   شیر گردون زند بکاو زمین
جز خدا هرچه هست بندهٔ اوست   اوست چون مغز و کائنات چو پوست
تو چه حد داری ای سگ نامرد   که بسویش نظر توانی کرد
من یکی از ملازمان ویم   از مقیمان آستان ویم
او یکی همچو من بود مردی   دفع من کن که دفع او کردی
گر تو اکنون مرا ببندی دست   میتوانی دو دست حیدر بست
گر تو مردی دو دست من دربند   ورنه بس کن ز ریش خویش مخند
چو شنید آن پلید روی سیاه   کرد گرز گران حوالهٔ شاه

شاه بگرفت گرز او را زود   از کفش او چو پر کاه ربود
پس بپیچید و همچو چنبر ساخت   چون قلاده بگردنش انداخت
گفت ای کبر ناکس ملعون   هر کجا میروی برو اکنون
کوه آهن بگردنش چو فتاد   هوش و صبر و قرار از کف داد
شد سراسیمه و علاج نداشت   دعوی غیرتی که داشت گذاشت
با هزاران بلا و محنت و درد   رو بسوی ممالک خود کرد
چون بصد غم بشهر خویش رسید   گشت حیران هر آنکه او را دید
هر کسی کرد سعی بسیاری   تا خلاصش کند از او باری
طوق لعنت که داشت در گردن   نتوانست کس برون کردن
نه قرار و نه خواب بود او را   نه توان و نه تاب بود او را
بود آنرا وزیری عنتر نام   پرفن و پردل و قوی اندام
لیک در جنگ پیش بود از عمرو   بلکه هر کوی میر بود از عمرو
گفت با عمرو کینه جو عنتر   که نداند دوا کسی دیگر
غیر انکس

غیر آنکس که بسته بگشاید   ورنه کاری ز دست ما ناید
به که از روی کینه و دغلی   آوری روی مکر سوی علی
سر در آری بدین و اسلامش   تا شوی بهره ور ز اکرامش
بند از گردن تو بردارد   بار غم بر دل تو نگذارد
چون خلاصی ازین بلا یابی   پس ز اسلام روی برتابی
باز آئی بسوی کشور خویش   جمع سازی تمام لشکر خویش
علم کین بمکه افرازی   تخم آن جادوان براندازی
عمرو از عنتر این سخن چو شنید   بپسندید و خلعتش بخشید
گشت آنگه بسوی مکه روان   تا کند درد خویش را درمان
چون بنزدیک شهر مکه رسید   می بترسید هر که آنرا دید
چند تن نزد مصطفی رفتند   بشه تخت اصطفا گفتند
که بمکه علامتی آمد   چه علامت قیامتی آمد
شخصی آمد چو کوه پیکر آن   کوه دیگر فتاده بر سر آن

دیو از بیم او بپرهیزد   هر که بیند ز دور بگریزد
آن سخن گوی در حکایت بود   کان علامت ز دور رو بنمود
خلق از بیم او گریزان شد   انقلاب عجب نمایان شد
چون در آمد سلام کرد ادا   حال خود گفت با رسول خدا
حضرت مصطفی چو دید و شنید   حال او لب ز لطف جنبانید
گفت این کار شاه مردانست   هنر دست شیر یزدانست
اوست حلال مشکلات همه   او بود باعث نجات همه
سر ز فرمان او بپیچیدی   لاجرم خود سزای خود دیدی
گر کنون سر نهی بفرمانش   بپذیری طریق ایمانش
در دم این درد را کند درمان   چاره کار تو کند آسان
غیر او خلق هیچ نتواند   که ز بندت خلاص گرداند
باش تا شاه اولیا آید   آن چنانت که بسته بگشاید
داشت بر لب سخن رسول امجد   که در آمد ز راه حضرت شاه
بارخ

بارخ همچو آفتاب منیر   گرد مهرش دل صغیر و کبیر
عمر از دور چون علی را دید   بند بندش ز بیم او لرزید
گفت اینست آنکه بندم کرد   صبح اقبال من بشام آورد
وه که من قدر او ندانستم   گردن خود ز جهل بشکستم
رفت آنگه بصد هزار نیاز   کرد خدمت به پیش شاه حجاز
رو بخاک ره علی مالید   خاک پایش بچشم خویش کشید
عذرخواهی نمود پیش از پیش   کرد لعنت بکیش و ملت خویش
گشت از کفر و کافری بیزار   کرد بر دین مصطفی اقرار
شاه مردان محیط فضل و کمال   بدو انگشت کرد مرمت فی الحال
کوه آهن ز گردنش برداشت   بار اندوه از دلش برداشت
چون بمالید دست خود بعمود   گشت گردن چنانکه اول بود
بعد از آنش بدست عمرو بداد   لعل نوشین در فشان بگشاد
گفت ای عمرو مرد نیست یقین   که تو خواهی برون شدن از دین

عهد خواهی شکست بار دگر   خواهی آورد سوی ما لشکر
لیک خواهی سزای خود دیدن   سر خود را به پیش خود دیدن
گفت عمرو سیاه دل حاشا   کز من آید خلاف عهد شما
کرد بس چند تضرع و زاری   که مرا آنچنان نه پنداری
که خلاف شما کنم هرگز   ترک مهر و وفا کنم هرگز
گفت با او علی عمرانی   هرچه خواهی بکن تو میدانی
عمرو آنگه گشود لب بدعا   گفت شه را هزار مدح و ثنا
باز گرز گران نهاد بدوش   با دلی پر ز قهر و لب خاموش
داد بوسه بر آستانه شاه   روی از خوشدلی نهاد براه
چون بمنزل رسید عمرو پلید   لشکر خویش را همه طلبید
الغرض تا بمدت شش ماه   جمع کرد آن پلید روی سیاه
لشکر خویش را چو کرد شمار   بود افزون تر از دویست هزار
همه آهن کلاه و جوشن پوش   بلکه پوشش ستور سم تا گوش
پوشش

پوشش جمله لعل و گوهر و زر   مرد و مرکب غریق بحر گهر
شد جهان از سپاه مالامال   تیره شد عالم از سپاه ضلال
عمرو با عنتر سیاه درون   با چنان لشکری ز حد بیرون
روی بر راه مکه آوردند   یکدم از تاختن نیاسودند
زین طرف هم همان زمان جبریل   آمد از آستان رب جلیل
گفت فرمود حضرت باری   که همه خلق سوی شهر آری
خط کشی گرد او چو پرگارش   تا ببینی که چون شود کارش
سید کاینات چون بشنید   در زمان خط بگرد شهر کشید
در دم آن خط چو خندقی گردید   شد چهل زرع عرض و عمق پدید
بود سنگ بزرگ در خندق   مصطفی را ندا رسید از حق
که دعا کن که آب از ته او   که بخندق روان شود در جو
حضرت مصطفی دعا چون کرد   آب از سنگ سر برون آورد
در دم از موج خیز آب زلال   گشت خندق چو بحر مالامال

چیل کفار چون چنان دیدند … بعضی از کردکار ترسیدند
لیک کفتند بعضی از کفار … که محمد بسی بود سحار
بعد ازان کرد تیره کشت پدید … عمرو با لشکر کران برسید
الغرض صف زدند خیل ضلال … دور خندق بقصد حرب و قتال
پس همین فتنه شد بلند چنان … که جهان تنک شد بر اهل جهان
سرور انبیا رسول الله … بر در لطف کرد کار پناه
مؤمنان را بسوی خود طلبید … اسب و خلعت بهر یکی بخشید
همه آلات جنک پوشیدند … جنک جویان سوار کردیدند
جز علی علا که اسب نداشت … تخم فکرت بباغ دل میکاشت
هیچ اسبی پسند او چو نبود … زان سبب شه بسی ملول نمود
چون رسول خدا ملالش دید … سبب آن ملولیش پرسید
کای ترا خاطر حزین نشاد … هرکزت کلفت و ملال مباد
خاطر اشرفت ملول چرا کشت … از تو دارم طمع که کویی راست
کفت زار از و

کفت زار و فکر است مرا … در دل از غم تحیر است مرا
که نه تیغ و نه مرکبی دارم … که بروز وغا برون آرم
کر بود تیغ و مرکب زیبا … غم ندارم ز لشکر دنیا
کر بود دشمنم همه عالم … تن تنها جواب جمله دهم
در سخن بود حضرت شه دین … که عیان کشت جبرئیل امین
کفت ای سید نبی آدم … یک فروغ رخت همه عالم
بار دیکر برار دست بدعا … بفلان سنک اشارتی فرما
تا برون آید از درون حجر … مرکب از بهر حضرت حیدر
مرکبی آنچنان که او طلبید … که فلک مثل او بدهر ندید
چون دعا کرد حضرت احمد … در زمان از حجر برون آمد
دلدلی بارکاب و زین و لجام … پای تا سر ز زیب و زین تمام
سبز خنکی نه اسب و نه استر … طرفه رنکی نه ماده و نه نر
همه اعضای او پسندیده … مثل آن کس ندیده نشنیده

داده پر بر فلک پی تزیین … نعل از ماه و میخ از پروین
آسمان هیکل و زحل تمکین … آسمان دکر بروی زمین
بدر پیشانی و هلال دهن … مشتری طلعت و عطارد فن
ماه رخسار و زهره پیشانی … پای تا سر چو مهر نورانی
دور آن شد ترز دور سپهر … کرم رو تر ز پرتو مه و مهر
پی بکردش نبرده نظر … مردم دیده او نهاده بسر
شد رو تر بسی ز وهم و قیاس … دور بین تر ز عقل خرده شناس ۳
بود القصه مرکبی ز بهشت … چون ملایک ز نور داشت سرشت
هر که میدید شکل و صورت او … هر زمان میفزود حیرت او
شیر پروردکار شاه نجف … قاسم خلد و نار و ماه شرف
روی دلدل چو دید شد خوشحال … کفت شکر مهیمن متعال
که مراد دلم میسر شد … قوت بازوی پیمبر شد
اینچنین مرکبی پسندیده … که خدایم ز لطف بخشیده
تیغ

تیغ دیکر چنین همی خواهم … کر من از کردکار درخواهم
کر بود بی بدل چو دلدل من … لایق بازوی توکل من
تا برارم دمار از کفار … از پی دین احمد مختار
در سخن بود آن امام جلیل … که در آمد امین حق جبریل
سیبی آورد از ریاض بهشت … کفت ای احمد حمیده سرشت
نصف این سیب را بخور اول … که بامر خدای عز و جل
میشود فاطمه ازان حامل … بعلی علا شود واصل
خواهد این ده که نیمهٔ دیکر … ذو الفقاری بود کران حیدر
جان کفار پاره پاره کند … شرع و دین توا آشکاره کند
حضرت مصطفی بامر خسیب … خورد فی الحال نیمهٔ آن سیب
برد آن نیمهٔ دکر جبریل … بر فلک سوی کردکار جلیل
کشت دردم بامر و حکم خدا … ذو الفقار علی ازو پیدا
کفت ایزد بجبرئیل امین … که ببر پیش مصطفی بزمین

بده این ذوالفقار العلی   که شود شادمان علی و نبی
باز جبرئیل بر زمین آمد   پیش پیغمبر امین آمد
گفت پیغام از خدا به نبی   داد آن ذوالفقار را بعلی
ذوالفقاری بوزن شصت و دو من   بود از فیض قادر ذوالمنن
قبضهٔ او یکی و تیغ دو سر   صدره از آبگینه روشن تر
با یراق و غلاف خاطرخواه   بطریقی که خواست حضرت شاه
و ز زمرد غلاف چون بودی   طول او هفت زرع بنمودی
چون کشیدی علی برون ز غلاف   هفده گز شدی بروز مصاف
چون سوی دشمنان فراز شدی   تا بهفتاد گز دراز شدی
که بیک ضرب حیدر صفدر   تن هفتاد کس شدی بی سر
بود القصه گوهر شفاف   بود آتش فشان و کوه شکاف
قبضه تا سر پر از جواهر ناب   بود یکسر پر از در سیراب
بود دریای پر در و گوهر   چون سپهر برین پر از اختر
الغرض

الغرض چون بدید حضرت شاه   دلدل و ذوالفقار خاطرخواه
شادمان گشت و ذوالفقار ببست   پس ببالای زین دلدل جست
چون بدلدل نشست حضرت شاه   بعد از آن روی آورید براه
دلدل از شوق شاه جولان کرد   جلوه گر طوف گرد میدان کرد
آنچنان مینمود لعبت چند   کابلق چرخ را ز لعب افکند
بهر تحسین راکب دلدل   لب گشودند حاضران با کل
صف کشیدند لشکر اسلام   زان طرف نیز خیل کفر تمام
لیک قدرت نداشت کس الحق   که گذشتن تواند از خندق
شیر یزدان و سرور مردان   دلدل آورد باز در جولان
گرد قایم دو پای خود برکیب   داد آنکه بباد پای نهیب
گرم گشت و بجست و خیز آمد   بر سر خصم رستخیز آمد
دلدل باد پا چو باد بجست   به آنسوی آب همچو تیر نشست
هر دم از شوق شاه شیهه زنان   همچو طاوس مست جلوه کنان

بسکه بر ذوق بود از سر دین   دست و پایش نیامدی بزمین
نعره زن بر مثال شیر ژیان   همچو پیل دمان گشاده دهان
هر که پیش آمدی سرکشی کندی   چهل قدم پیش رو برافکندی ۴
آتش از ضرب تیغ او جستی   برق تیغش بچرخ پیوستی
رو بهر جایکه که آوردی   خلق را منهزم همه کردی
کارزاری به تیغ کاری کرد   که ز خون جوی آب جاری کرد
پشته پشته فکند کشته بدشت   که از آن کشته دشت کوهی گشت
ز آدم و اسب و گرگدن با فیل   گشت آن دشت همچو لجهٔ نیل
سید اولیا علی ولی   مظهر عالم از خفی و جلی ۳
تنگ اسپش چو دید بگشاده   گفت ای دین و دل ز کف داده
از ره گمرهی و پر رایی   تنگ مرکب گشاده می آیی
اولین تنگ اسب خویش ببند   پس از این خویش را برش فکنند
بود عنتر وزیر او حاضر   زود آمد به پیش آن کافر
خم شد

خم شد سر بر آن عمرو نهاد   خواست ترتیب تنگ اسپ داد
شاه چون ذوالفقار بیرون کرد   قصد آن هر دو کبر ملعون کرد
کرد ضربی بدل بر آن دو کبر   سر عنتر فکند و ران از عمر
هر دو در خون و خاک غلطیدند   واصل قعر نار گردیدند
مرگو و مرکب برید و خاک برید   تا بنزدیک گاو و حوت رسید
جبرئیل امین بامر خدا   در دم آمد فرو ز اوج سما
شهپر خویش را بسان سپر   داشت در پیش تیغ آن سرور
تا نیابد بگاو و حوت ضرر   از دم تیغ حیدر صفدر
چون برآورد تیغ خود ز زمین   دید شهپر ز جبرئیل امین
از دم تیغ کار ببریده   بر دم ذوالفقار پیچیده
بر گرفتش ز شوق آن سرمد   بوسه دادش ز مهر و بر سر زد
مرد شمشیر زن چنین باید   صفدر و صف شکن چنین باید
که بدان سان دو کوه آهن را   و آن دو بیرود و پیل افکن را

این چنین کارنامه کان راست   غیر او را چه قدرت و یارا است
سر حق گرچه داند او هر کس   لیک سرش خدای داند بس
چون بدیدند لشکر کفار   برکشیدند نعره‌ها زنهار
همه در خدمت علی رفتند   همه ایمان و دین پذیرفتند
پسر عمرو هم مسلمان شد   از شعار پدر پشیمان شد
شاه مردان ممالک پدرش   داد و بنهاد تاج دین بسرش
پس شه دین و جمله لشکر   همه رفتند پیش پیغمبر
همه دیدار مصطفی دیدند   خاک راهش ز ذوق بوسیدند
همه گشتند پیش او تسلیم   همه را داد دین حق تعلیم
یک بیک را بدین خود آراست   کار دنیا و دین شان آراست
مصطفی گفت یا علی زین حرب   که بدان دو لعین زدی یک ضرب
مزد آن هست یا ابوالحسنین   بیش از مزد طاعت ثقلین
کز ازل تا ابد کننده دعا   حق تعالی ترا دهد ز صفا

یا علی

یا علی فارغ غم اندوزم   گر غم انتظار میسوزم
انتظاریست در دل زارم   آرزوی ز رحمتت دارم
کام فارغ بلطف خویش برآر   پیش ازینش در انتظار مدار
چون تو دانی که حاجتم چیست   در تقاضا لجاج حاجت نیست
یا علی تا بود مدار فلک   تا بود مدحت تو کار فلک
دشمنان تو سرنگون باشند   در دل دیده غرق خون باشند
دوستان ترا مباد زوال   از دم حضرت محمد و آل
یا علی چون توئی ولی الله   گنه کاتب از خدا درخواه

قصهٔ جنگ شاه مردان علی کرم الله وجهه با قحطبه گبر

یا علی جز تو کس ندارم من   جز تو فریادرس ندارم من
تو کس بیکسان و من بیکس   هر دم از بیکسی بدادم رس
یا علی درد خود اگر گویم   چاره خویش از کجا جویم
درد من افزون چو میشود هر دم   به که اکنون دوا کنی دردم

یا علی چارهٔ دل من کن   از کرم حل مشکل من کن
فارغ از درد دل مباش غمین   چون ترا شاه اولیاست معین
این حکایت ز حضرت سلمان   نظم کن تا فزون شود ایمان
حضرت مصطفی رسول خدا   داشت با دوستان بمسجد جا
که جوانی رسید از حبشه   تحفه پیش آورید از حبشه
گفت ای سید بنی آدم   شافع محشر و امام امم
هست در ملک حبشه سلطانی   ظالم و گبر نامسلمانی
هست از نسل قیصر دارا   قحطبه نام گبر خود آرا
پسری دارد آن سگ کافر   که بود نام آن پسر عنتر
بسکه بدکیش زشت بود برصی   نام او گشته عنتر عیسی
او سگ کینه جو بمعرض جنگ   رو بتابد ز اژدها و نهنگ
هر که نام علی برد پیشش   همچو کژدم کشد بسی نیشش
بسکه او زشت رو و نامرد است   دایما همچو اشتر مست است

همچو دریا

همچو دریا مدام کف برلب   میخروشد ز تند باد غضب
داشتم من چهل قطار شتر   بار کرده قماش و گوهر و در
رفتم از مصر رو سوی حبشه   چو رها دیدم از شر حبشه
یعنی آن ظالم عنتر بدکیش   سویم آمد دوان ز قلعهٔ خویش
گفت با من که از کجا بکجا   میروی ای جوان بگو با ما
گفتم از مصر سوی مکه روان   گشته‌ام گر بود ز شرک امان
شرف خدمت نبی آیم   دولت تربت علی یابم
بود نام علی مرا بدهن   کان لعین کرد قصد کشتن من
من تضرع نمودم و زاری   در ره نامرادی و خواری
گفتم از کشتنم چه میخیزد   کس چرا خون چون منی ریزد
از سر خون من گذشت اما   برد مال و زرم همه بیغما
هرچه من داشتم ز من برداشت   قیمت نیم نان بمن نگذاشت
کرد عریان مرا ز سر تا پا   ساخت من را کمینه دنیا

گفت رو پیش شاه پیغمبر   تو برو این خبر بدیشان بر
که ستانند داد تو از من   ور نه خاکش کنند لب ز سخن
لاف دین پیمبری نزنند   کوس شاهی و سروری نزنند
ور نه چون پای در رکاب کنم   کعبه را سر بسر خراب کنم
سر یک یک ز تیغ بردارم   زنده یکتن بمکه نگذارم
الغرض من بصد غم و خواری   تشنه و گرسنه بصد زاری
بگدائی و بینوائی ها   دیده از چرخ بی وفائیها
جور بیحد کشیدم از ایام   که رسیدم بخدمت خدام
دیده ام از رخت منور شد   شکر این دولتم میسر شد
چون جوان حال خود تمام بگفت   یک بیک سید انام اشگفت
بعلی گفت سید کونین   کای شه نیک خواه ابو حسنین
چیست درمان درد این مظلوم   که ترا هست حال او معلوم
فکر او کن چنانکه میباید   تا دل او ز غم بیاساید

حضرت

حضرت شاه اولیا حیدر   گفت ای بهترین جن و بشر
تا بده روز صبر میباید   زانکه عنتر بمکه می آید
او سیه بخت گمرهی دل کور   خواهد آمد بپای خود در گور
چون پی جنگ من سر افرازد   جان بقربان تیغ من سازد
کمر و رخت و مرکبش یراق   که بود ده خراج روم و عراق
همه را من بدین جوان بدهم   تاج اقبال بر سرش بنهم
تا تلافی ما تلف گردد   فارغ از فکر ما سلف گردد
زانطرف عنتر شقی لعین   داشت در سینه کینه شه دین
خویشتن را ز رخت جنگ آراست   گرد آلات جنگ بر خود راست
بر سر خود نهاد افسر زر   جامها کرد هم ز زر و زیور
دو مرصع کمر ز زر بر بست   نیزه هم ز زر گرفته بدست
بود گرزش نود من از زر ناب   هم مرصع بدر و گوهر ناب
بر پس پشت او سنگ ناقص   سپری بود از زر خالص

جبه

رخت اسپش ز گوشها تا نعل   از زر و سیم و در و گوهر و لعل
بود زین و رکاب او از زر   کیش و قربان مرصع گوهر
الغرض بود آن سگ ملعون   کوهی از لعل و گوهر مکنون
پدر خویش را وداع نکرد   سخن ما در استماع نکرد
تن شها نهاد روی براه   بهر جنگ علی عالیجاه
بعد ده روز چون بمکه رسید   بر در شهر جمع مردم دید
شاهزاده حسین آنجا بود   که جمالش چو آفتاب نمود
گشت حیران ز حسن صورت او   در زمان میفزود حیرت او
گفت ای شه جوان مه پیکر   هیچ دانی کجا بود حیدر
لطف کن از علی کن آگاهم   که علی را بجان هوا خواهم
بود آن روز سرور مردان   از پی کشت زار در بستان
شاهزاده باو بگفت بیا   همره من بخدمت مولا
هر دو رفتند سوی نخلستان   گشت پیدا شه جوان مردان

دید عنتر

دید عنتر ز دور قد امیر   قد او در نظر نمود حقیر
گفت ای شه جوان علی اینست   خسرو کشور ولی اینست
با چنین قد و قامت و قالب   کس تواند بجنگ شد غالب
وصف مردانگی او هر دم   می شنیدم ز مردم عالم
که چو او پردلی در عالم نیست   مثل او هم بزور محکم نیست
چون بدیدم تمام بود دروغ   شمع آن وصف را نبود فروغ
آمدم من بجنگ او بیرون   لیک دیدم چو دفع او اکنون
عار آید که تیغ بردارم   روی مردی بسوی او آرم
تو برو ای جوان نیکوروی   آنچه گویم بوی تمام بگوی
که بجنگ تو عنتر عیسی   آمد و بار کینه داشت بسی
چون ترا دید بر تو رحم آورد   قصد خون تو لطف کرد نکرد
از سر کشتنت ز لطف گذشت   هم از آن ره که آمده بر گشت
شاهزاده چو قصه عنتر   هر چه او گفته بود پا تا سر

شاه مردان چو این خبر بشنید / نعرهٔ از جگر چو رعد کشید
نعرهٔ او رسید صد فرسنگ / آب شد زهرهٔ درون نهنگ
گوش عنتر از آن صدا کر شد / جان کافر ز بیم مضطر شد
تا دو سه میل عنتر گمراه / رفته بودش رسید حضرت شاه
سر ره را چو شیر مست گرفت / ره بر آن کبر بت پرست گرفت
عنتر تیره دل چو آن را دید / متحیر شد و عنان بکشید
گفت بی اسب و بی صلاح چرا / در پیم آمدی بگو با ما
گفت زان آمدم که بنمایم / هنر دست و قد و بالایم
چون بچشم دل تو نور نبود / زان ترا قد من حقیر نمود
آمدم تا حقارتم بینی / شمهٔ از شجاعتم بینی
بنماید ترا شجاعت من / بر تو ظاهر شود حقارت من
مردی خویش را بیان سازم / مرد و نامرد را عیان سازم
تا دگر غیبت علی نکنی / دعوی مردی و یلی نکنی
چون

چون شنید این سخن ز وی عنتر / کرد تیغی حوالهٔ حیدر
شاه مردان علی بزد کف دست / تیغ او همچو آبگینه شکست
این هنر چون بدید آن کافر / گفت مثلت ندیده ام حیدر
گفت این سهل کار دست علیست / معجز دست حق پرست علیست
شمهٔ زور دست شیر خداست / اثر قدرت ید بیضاست
سخن حق گواه این سخن است / که یدالله در آستین من است
بعد از آن شاه دست خود یازید / کمرش را گرفت و پیش کشید
جست بر زین اسب او بنشست / کمرش همچنان گرفته بدست
آنچنانش بزور دست افشاند / که درو هیچ تاب و صبر نماند
همچنانش گرفته بر سر دست / عازم شهر شد بره بنشست
تا به شش میل راه برد او را / ذرهٔ خم نکرد بازو را
چون به نزدیک شهر مکه رسید / مصطفی را درون شهر بدید
که بیامد براه استقبال / با صحابه شکفته و خوشحال

شاه گفتا بعنتر مردود / اینک آمد محمد و محمود
بایدت خدمت رسول کنی / دین و اسلام او قبول کنی
گر ز دستم نجات می طلبی / سر در آور بدین حق و نبی
ورنه از دست خود ترا فکنم / بند بندت ز هم دگر شکنم
چونکه بشنید نام ایمان را / ناسزا گفت شاه مردان را
گفت حاشا که ترک لات کنم / سر خود را بدین تو آرم
من ندارم ز بت پشیمانی / هر چه خواهی بکن تو میدانی
این سخن چون شنید شاه نجف / کرد بلندش و او فکندش از کف
پاره پاره بشد از آن بدنش / جان بدوزخ سپرد مرغ تنش
یا علی از کرم مرادم یاب / فکر کن بهر من تو در هر باب
از غم هست و نیست فارغ کن / از سر لطف نظر بفارغ کن
چون مقید بمفلسی گشتم / یا علی از کرم بگیر دستم
یا علی چون توئی ولی الله / کنه کاتب از خدا درخواه
تمت

هفت بند مولانا حسن کاشی

السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین / آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین
مفتی هر چار دفتر خواجهٔ هشت خلد / داور هر شش جهت اعظم امیر المؤمنین
عالم علم سلونی تاجدار لوکشف / ناصر حق نفس پیغمبر امام راستین
صاحب یوفون بالنذر آیت انما / قرة العین لعمرک نازش روح الامین
مقصد تنزیل و شرح و مرکز ابرار عجب / مطلع تیلو و شاهد مطلع حبل المتین
در جهان از حشمت چون کی جهاندار جهان / در زمین از رفعت ای آسمان باز زمین
از عطای دست فیاض تو گردون مستفیض / وز ریاض فرحت طبع تو رضوان خوشه چین
صاحب دیوان ابر تو موسی دریا شکاف / پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین
نقش بند کاف و نون از روز فطرت تا کنون / ناکشیده چون تو بر کار نقش چنین
هر که مداحش خدا همدم رسول الله بود / آنکه از ذات شریفش هم رسول الله بود
ای بغیر از مصطفی نابوده همتای تو بس / بسته بر مهر تو از مهر حور العین و بس
چهره مهر از گلوی صبح مه زد تا فلک / گر نه از مهر تو آمد صبح صادق را نفس

چیست با قدر سپهر کبریت و با رای تو مهر　　این ز قدرت مستعار و آن ز رایت مقتبس
کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه　　چرخ را بر دست پیش آهنگ بندد چون جرس
با شکوه تیغ دستت نیاید در مصاف　　مرغ روح خصم بشکستی ز بیم آن قفس
گر دل دریا شکوه موج بر گردون کشد　　لجه گردد بر آن گردون نماید همچو خس
ور شکوه رایت پیمبران معانی بر کشند　　از ره خفت درآید تو پیش از یک عدس
اندر آن میدان که مردان سعادت جوی را　　در پی مردی عنان از دست بیرون تا فرس
کشته شمشیر شیران روی در هیجان نهند　　چون طبیب مرگ گیرد ساعد جان عدو مجس
از میان مشرق میدان برآید مرد وار　　رایت دولت ز پیش و آیت نصرت ز پس
خلق هفت اقلیم اگر آن روز همدستان شوند　　از سر مردی ندارد پای دستان تو کس

صورتت گردد مجسم فتح گوید آشکار　　لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ای سپهر رفعت از طور تو زیور یافته　　آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته
از غبار درگهت چرخ اختر آمد آشکار　　کیمیا گر نسخه کوگرد احمر یافته
بر امید مثل رویت دست نقاش ازل　　نقشها بربسته لیکن چون تو کمتر یافته

هر که

هر که دستت را بدریا کرد نسبت بیگمان　　رشحه دست ترا دریای اخضر یافته
وانکه اندر آفرینش لاف بالائی زده　　رفعت را از آفرینش پایه برتر یافته
باز چترت هر کجا بال رفعت واکرده باز　　طایران سدره را در زیر شهپر یافته
هر که مهر تو بر صفحه جان کرده نقش　　مخزن دل را چو کان از زر توانگر یافته
آنکه دست حاجت خود را از تو برداشته　　تا قیامت دست خود را جاه آور یافته
ساقی کوثر نه چندان مدح با شمر ترا　　ای ز تو دریای فطرت کان گوهر یافته
با صفای گوهر پاک تو گردون سالها　　خاک خجلت بر جبین آب کوثر یافته
با خدا و مصطفی رای تو یکرو داشته　　ور خدا و مصطفی شمشیر و جوهر یافته

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب　　تا ابد خواستی بودن نبوی و آدم عرب

ای معظم کعبه اصل از نسبتان مصطفی　　قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی
از وفور گوهر معنی لبالب شد دهانش　　تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی
تا سپهر شمع از آن روشن شد هرگز نیافت　　از تو روشن گشت مهر آسمان مصطفی
رهروان عالم تحقیق را نابوده راه　　بی زمین بوس در تربت آستان مصطفی

معنی بالای امکان صورت تمکین تست　　ور بود تمکین بود قدر و توان مصطفی
گرچه در عالم باقبال تو شاهان کرده اند　　آنچه احسان کرده وقتی در زبان مصطفی
لاف مداحی درین عالم نمی آرم زدن　　ای ثناخوان تو از دیر زبان مصطفی
از بیان خلق بر ناید صفات ذات تو　　ور برآید نبود الا از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست　　حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی
منت خلقم بجان آورد لطفی کن مرا　　وارهان از منت خلقم بجان مصطفی

روی از رحمت متاب ای کامران امجد دین　　مر ترا جان پیمبر از نظر کن سوی من

ای خدا گفته ثنایت یا امیرالمؤمنین　　خوانده نفس خود خدایت یا امیرالمؤمنین
گردنان دهر را آورده سر بار زیر حکم　　بازوی زور آزمایت یا امیرالمؤمنین
خازنان کان دریا کیسه ها پر کرده اند　　روز بازار سخایت یا امیرالمؤمنین
از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد　　پیش خلق جانفزایت یا امیرالمؤمنین
آنچه عیسی از نفس میکرد مرده زنده را　　از لب معجز نمایت یا امیرالمؤمنین
خاطر همچون منی شوریده خاطر کی کند　　وصف قدر کبریایت یا امیرالمؤمنین

باهمه

با همه بالانشینی عقل کل نا برده راه　　زیر شادروان رایت یا امیرالمؤمنین
گر بدی بالاتر از عرش برین جای دگر　　گفتمی آنجاست جایت یا امیرالمؤمنین
چون ترا شایسته ذات تو پاک گفت پس　　کیست تا گوید ثنایت یا امیرالمؤمنین
آنچه تو شایسته اوئی ز روی عز و جاه　　کس نداند جز خدایت یا امیرالمؤمنین
ما همه از درگهی لطفت گدائی میکنیم　　ای همه شاهان گدایت یا امیرالمؤمنین

درد پنهان پیش درمان چند باید داشتن　　عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام　　خاک او را در شرف بر ذره بیت الحرام
کعبه اصلی است پیش قبله گاه انس و جان　　زانکه آنجا عروة الوثقی دین دارد مقام
آفتاب آسمان دین امیرالمؤمنین　　والی ملک ولایت حاکم دارالسلام
مبطل بنیاد بدعت منشی احکام دین　　عالم دین شریعت جامع حل و حرام
مایه لطفش بمعنی گر نبودی در جهان　　صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام
ای سریر سروری از جاه تو آورده جاه　　وی جهان آفرینش کرده از نام تو نام
بر سپهر احترامت آفتاب از ذره کم　　بر زمین آستانت ذره خورشید احترام

باشکوه شقهٔ دستار کن رسند   تاج جمشید چه و تخت سلیمانی کدام

پرو تدبیر تو پیوسته تقدیر قضاست   میبنهد روی ادب را تر اندرش کام

نسبت با اهل ظاهر چون توان کردن دگر   جوهر پاکیزه گوهر را چه نسبت با رخام

مثل تو جز مصطفی صورت نبرده عقل را   معنی ایمان ما اینست روشن والسلام

در منقبت حسین ابن علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما

اول سخن بنام خداوند ابتدا   سازم که اوست بر همه خلق ماسرا

رزاق بنده پرور و غفار ذنوب   ستار عیوب و نگارنده سما

ذاتش منزه است و بری از نقصان بود   باشد صفات ذات وی از عرش استوا

وهمش برون ز فهم خیال آمد از خرد   در بحر فکر رفته بهر سو کند شنا

بحر صفات و ذات خدا را کرانه نیست   ما را چه حد حمد خداوند کبریا

دل در درون سینه چو سیماب میشود   حمد خدا چگونه کنم یک یک ادا

نعت رسول ورد زبان کن بصبح و شام   از بعد حمد خالق بیچون و بی چرا

آن سیدی که احمد و محمود نام اوست   باشد بحشر قافله سالار انبیا

مطلوب

مطلوب خالق آمد و محبوب کردگار   جبریل در حریم تو شد خادم سرا

آمد بخدمتت شب معراج با براق   روح الامین بفرش حریمت ز منتها

گفتا برون خرام که از گرد مقدمت   کحل بصر ملایکه سازند توتیا

آمد رسول در دم و بر صدر زین نشست   عرش برین ز مقدم او یافت صد صفا

برداشتند از نظرش هر حجب که بود   از لامکان بعرش خداوند کبریا

اعزاز و احترام نبی را بامر حق   روح الامین بجای رسانید از خدا

از کس نگفت و شنید از شنیدنی   غیری نبود تا شنود سر او صبا

تاج لعمرک بسر از لطف لم یزل   تشریف یا و سین ببر از ظل طا و ها

در دست او برات نجات جمیع خلق   از بهر امتان شده گویا که ربنا

ختم رسل رسول امین با نجبی و نصب   آمد بجای خویش بتوفیق قل کفا

بکشا زبان بمدح ولی خدا علی   از بعد نعت خواجه کونین مصطفا

شیر خدا امام بحق ساکن نجف   صاحب سریر مسند سلطان اولیا

نفس رسول و زوج بتول و امام دین   غیر از علی ولی خدا نیست بر ملا

ساقی حوض کوثر و هادی روز حشر   باب شبیر و شبر و سلطان انما

باشد انیس خاطر غمگین هر غریب   آیینه دلم ز علی یافته جلا

نقلی شنیده ام که صحیح است و معتبر   نظم آرمش ز لطف تو یا شاه اولیا

از فضل زایران که شب جمعه از شعف   آیند رو بتربت سلطان کربلا

در شهر کوفه بود کنیزی ز بن عمش   یکرنگ شاه دین و جواهر دوپار

گوید که شام جمعه برفتم به پیش او   گفتم به این فضیلت زوار کربلا

مخصوص شام جمعه که زوار حسین   در کربلا نزول شود رحمت از خدا

گفتا جواب من که مگو پیش عیب حسین   کاین را نیست نقل چنین را مکن ادا

برخاستم بقهر ز پیش بدان صفت   میخواستم که سر کنمش از بدن جدا

در وقت صبح رفتم و منع او کنم   با خشم و کین حلقه زدم بر در سرا

گفتند ای بنصف شب از خانه شد برون   گریان و زار جانب سلطان کربلا

در بحر فکر رفتم و گفتم چه حکمت است   گشتم روانه از عقبش شد چون صبا

در کربلا رسیدم و در حایر حسین   دیدم که در رکوع و سجود است او در بکا

فارغ

فارغ شد از نماز بگفتم که منع من   میکردی از زیارت اولاد مصطفی

در نصف شب ز خانه برون آمدست   ظاهر بگوی رمزی اگر دیده بما

گفتا چه گویمت که نبود اعتقاد من   در فضل این امام که بینی تو بر ملا

رفتم بخواب دوش و دیدم که مجمعی است   بر پا ستاده شخصی خوش روی خوش لقا

روی چو آفتاب و قد و باعتدال   بسیار نه بلند و نه کوتاه محملا

چون ماه در میانهٔ جمع ستارگان   جان هاله حلقه بسته و چون کان صد صفا

ایستاده یکسوار که از نور در بر او   هردم شعاع نور رسیده بمنتها

تاجی ز نور بسته و انوار جوهرش   هر یک بسی چو کوکب رخشنده بر سما

پرسیدم از یکی که بگو با من این سوار   وی را چه نام باشد و آگه بکن مرا

گفتا که این سوار که بینی محمد است   مقصود در آفرینش مجموع انبیا

باشد طفیل ذات شریفش هر آنچه هست   موجود جمله خلق زمین مجمع سما

ختم رسالت آمد و محبوب کردگار   قاضی روز محشر و سلطان دو سرا

آنکه سؤال کردم و گفتم که این جوان   ایستاده کیست آنکه نمیدید او را

کفشا که وی امام بحق مرتضی علی کانرا خدا ستوده به تشریف هل اتی
نادعلی بشان وی آورد جبرئیل برکند در ز خیبر و پل ساخت بر هوا
مجموعهٔ عجایب شیر خدا علیست نازل بشان او و بلقب آن که ربنا
ابن عم پیمبر و داماد و جانشین جبریل در شجاعت او گفت لا فتا
آنگه نظر گشادم و دیدم که ناقهٔ مانند طایری که رود تند بر هوا
سر تا بپای نور ز تن ناقه میدمید گویا عجایب است وی از قدرت خدا
بسته ز نور هودج و از هر دو طرف او چون ماه و آفتاب که تابد ز رو ضیا
همراه ناقه بود جوانی که دمبدم دادی شعاع نور جمال همه جلا
پرسیدمش ز ناقه و از هودج و جوان کفشا که ناقه ست وی از جنت العلا
فهم انسانی چه داند قدر و مقدار ترا کافرینش بر نتابد گوهر پاک ترا
ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست دور دوران فلک در دور دوران شماست
آفتاب کاسمان در دامن آفاق نیست لمعهٔ از پرتو گوی گریبان شماست
چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطرهٔ است قطرهٔ از لجهٔ دریای عمان شماست
پر

پر مکتب جانه ابداع یعنی جبرئیل باهمه ذهن و ذکا طفل دبستان شماست
هر کجا در مجمع قرآن خدا آیتست از کمال لطف و رحمت جمله در شان شماست